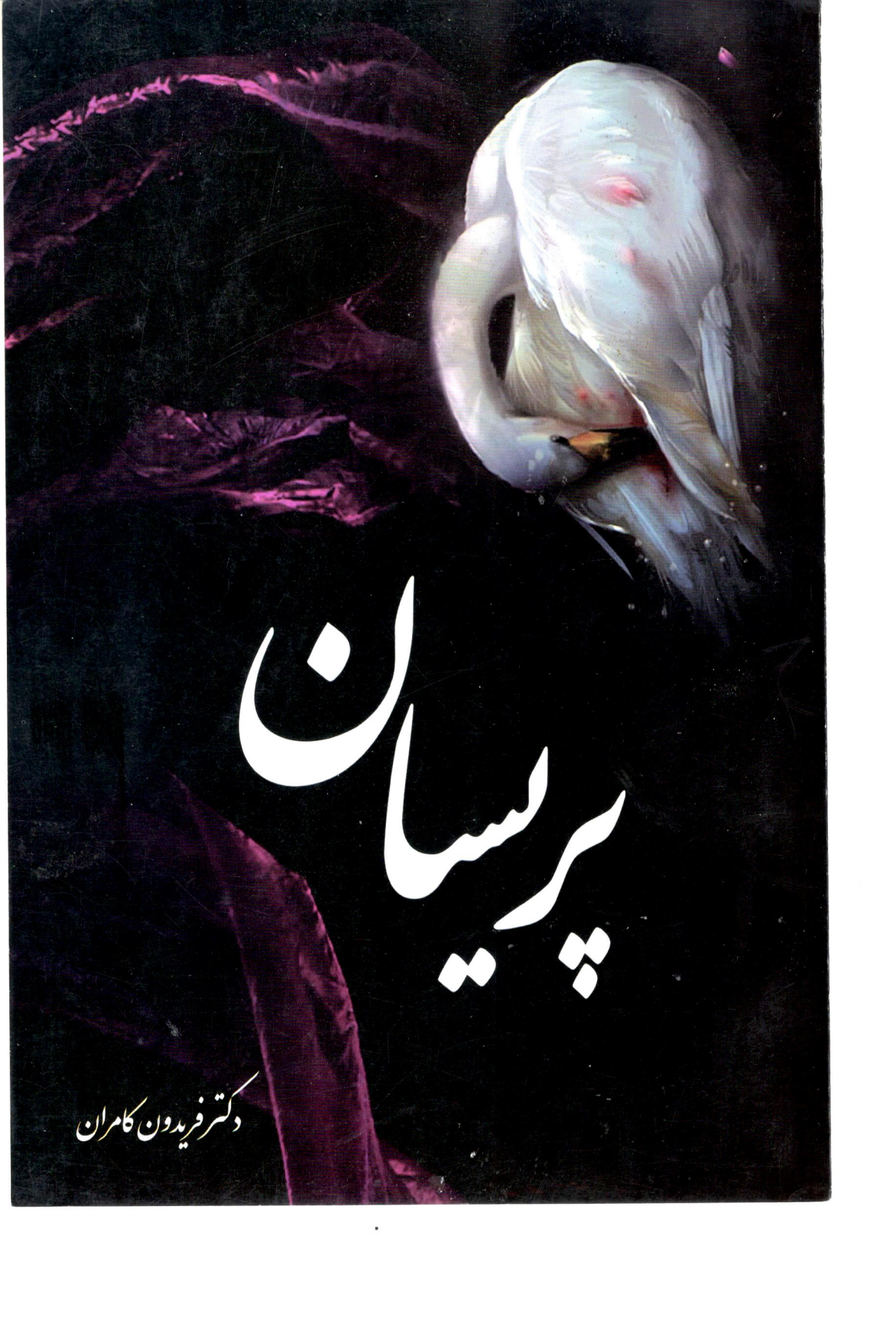




پرسیان

دکتر فریدون کامران

سری سان

نوشتہ فریدون کامران

عنوان و نام پدیدآور: پری سان / پدیدآور: فریدون کامران
مشخصات نشر: تهران، استادیار، ۱۳۹۲. مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.
شابک: ۳-۰۳-۶۴۸۲-۶۰۰-۹۷۸ بیها: ۸۰۰۰ تومان
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: فریدون کامران یادداشت: رمان
رده دیویی: ۸۱۶۲/۳ شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۲۶۲۷۳۷۷
رده‌بندی کنگره: ۴۱۳۹۰ پ ۷۶۵ الف/ PIR۸۱۸۴

عنوان: پری سان
نویسنده: فریدون کامران
انتشارات: استادیار (وابسته به مؤسسه تحقیقاتی دانشیار)
چاپ اول: ۱۳۹۲
بیها: ۸۰۰۰ تومان
حروفچینی: دانشیار
شابک: ۳-۰۳-۶۴۸۲-۶۰۰-۹۷۸
چاپ: رجا
لیتوگرافی: راییدگرافیک
شمارگان: ۵۰۰۰ جلد

مرکز پخش: تهران خیابان کارگر شمالی روبروی مسجد امیر پ ۱۶۶۹ ط ۴
کدپستی: ۱۴۱۳۶-۱-۳۹۴۹ تلفن: ۸۸۰۰۹۳۳۴ تلفکس: ۸۸۰۰۹۶۶۳
آدرس اینترنتی: www.ostadyar.com

فهرست مطالب

۷	دوران کودکی
۱۹	عشق کودکانه
۲۷	لحظه جدایی
۲۹	دیدار دوباره
۴۱	راز بیماری پدر
۴۷	حکم بازداشت
۵۱	مرگ پدر
۵۷	کینه‌توزی عموها
۶۳	دیدار خانواده
۷۷	مداوا و دیدار یار
۸۳	ماورای عشق
۸۹	احساس سربلندی
۹۹	رسیدن به آرزو
۱۱۱	تردید وحشت‌انگیز
۱۱۹	مرخصی
۱۲۳	ردپای او
۱۳۷	واقعیت تلخ
۱۳۹	تصمیم شوم
۱۴۷	پیوند نفرت‌ها
۱۵۱	آب در لانه
۱۵۷	مأموریت نهایی!
۱۶۵	دسته گل مادر
۱۶۹	انتظار
۱۷۵	ترخیص از بیمارستان
۱۸۳	ملاقات با پری‌سان
۱۸۹	تولد دیگر

پیش‌گفتار

دکارت در اثبات موجودیت خویش می‌گوید: "من فکر می‌کنم، پس هستم" اما بدون شک، تفکر انسان بی‌هدف و بی‌معنا نمی‌تواند باشد. پس شاید بهتر می‌بود در اثبات وجود خودش می‌گفت: من عشق می‌ورزم پس هستم. انسان با عشق می‌زید. عشق به مادر و پدر، عشق به یار و همسر، عشق به وطن و عشق به «او».

وقتی انسان از عشق تهی می‌گردد، یأس و افسردگی سراپای وجودش را فرا می‌گیرد، در حدی که دیگر زندگی برایش معنائی ندارد. ما به خاطر عشق مبارزه می‌کنیم. می‌جنگیم. درد و رنج را تحمل می‌کنیم و نهایتاً برای همین به «او» می‌پیوندیم.

در تابستان سال ۱۳۸۰ به جوانی برخوردیم که صداقت، صمیمیت، پاکی و مهربانی او مرا مجذوب خود نمود. او زندگی پر از درد و رنجش را از درون چادر محقر سیاهی شروع می‌کند و قلب کوچکش را نثار زیبایی عشقی می‌نماید که جرقه اولیه آن از ابتدای دوران طفولیت‌اش و رسیدن به دوران خودشناسی شکل می‌گیرد. او عشق می‌ورزد و نهایتاً با عشق به وطن وارد کارزار عظیم جنگ می‌شود. این دو واژه سه حرفی یعنی جنگ و عشق با هم گلاویز می‌گردند، تا آنجا که به انفجار هنری می‌انجامد.

کلام او ساده، بی‌آلایش، عامیانه و به اصطلاح بهتر بگوئیم رک و پوست‌کنده است. وقتی داستان زندگی‌اش را شنیدم بر آن شدم که از آن رمانی بسازم که حکایت جنگ و عشق را یکجا بیان کند. در نگارش اول کتاب تحت عنوان عشق ماندگار با وجود تمام تغییراتی که در داستان زندگی این جوان دادم، اما تمام کوششم نیز در این بود که به اصل ماجرای زندگی راوی لطمه‌ای وارد نشود و باصطلاح به ساختار اصلی زندگی‌اش تا آنجا که می‌توانم وفادار باشم. بنابراین اگرچه کتاب در سال ۱۳۸۲ منتشر شد، اما همیشه احساس می‌کردم که محتوای آن فاقد پیام‌های قوی و تأثیرگذار برای خواننده

است. این بود که پس از نایاب شدن آن بهتر دیدم که به جای تجدید چاپ به نگارش کتاب جدیدی بپردازم که حامل پیام‌هایی بهتر و مؤثرتر باشد. در این کتاب خاطرات جنگی قهرمان داستان کم‌رنگ‌تر شده تا به حکایت جنگ نفس او که جهاد اکبر است پرداخته شود.

فریدون کامران

۱۳۹۲

دوران کودکی

غروبی دل انگیز و با طراوت بود. اهالی ایل خزل تازه پایه چادرهای سیاه خود را به زمین کوبیده بودند. آن‌ها راه درازی را طی کرده تا به منطقه میمک رسیده بودند. این منطقه آب و هوای معتدلی داشت. این ایل قبل از رسیدن فصل زمستان تمامی بساط محقر خود را با تعدادی مرغ و خروس و کودک بر پشت الاغ‌ها نشانده و به همراه گوسفندان و چند سگ گله و نگهبان با پای پیاده به راه افتاده بودند. آن‌ها کوه و دشت و صحرا را زیر پا گذاشته تا به این منطقه گرمسیری و خوش آب و هوای میمک برسند.

درون چادرها بساط هر خانواری تلنبار شده بود. مردها خسته و کوفته در یکصدمتری قطار چادرها نشسته بودند و هر کدام چنان در خود فرو رفته بود که گویی هیچکس نای حرف زدن نداشت.

اما زن‌ها خستگی نمی‌شناختند. آن‌ها در درون سیاه چادرهای خود به مرتب کردن وسایل و مهیا کردن بساط پخت و پز مشغول بودند. صدای بعبع گوسفندانی که در ضلع شمالی چادرها جمع شده بودند، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. آن‌ها سرمست از خوردن سبزه‌های نورسته‌ی بین راه، نشسته و نشخوار می‌کردند و هر چند وقت نیز یکی از آن‌ها به زیر آواز دلنشین بعبع ... می‌زد.

در روزهایی که ایل در حال کوچ بود، بره‌های کوچک از فرصت نهایت استفاده را کرده و صاحبانشان هم نهایت سخاوت را در حق‌شان روا داشته و آن‌ها را از پستان لطیف مادرانشان بر حذر نداشته بودند. آن‌ها نیز می‌خواستند در این دم دمای غروب حداکثر استفاده را از این خوان گسترده پستان بنمایند و تا می‌توانند از آن جدا نشوند.

سگ گله ما یعنی گرگی مهربان نیز نشسته و سر را روی دو دست خود گذاشته، بی‌خیال از مسئولیت جمع و جور کردن گله، خسته و کوفته نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخته بود.

ما بچه‌ها نیز همچون بره‌های سرمست، با شور و شوق به دامن تپه سرسبز منطقه رفته و بی‌خیال از هر فکر و کاری مشغول بازی بودیم.

صدای ناله‌های پدرم در طول راه دقیقه‌ای از مغزم خارج نمی‌شود. این صداها همچون ضربه‌های پتکی بر سندان قلب کوچک من می‌نواخت و هر لحظه مرا از شادی‌های کودکانهم باز داشته و نهیب می‌زد. سعی داشتم بیشتر خودم را در میان بازی کودکان مشغول کنم، تا بلکه دیرتر به خانه سیاه کوچکمان بروم تا کمتر نظاره‌گر زجر و ناله‌های دردناک او باشم. در طول راه من در کنار او بر پشت الاغ کوتوله همسایه‌مان که به ما قرض داده بود، نشسته بودم و ناله‌های جگرسوز او در طول راه ماهیچه‌های قلبم را منقبض می‌کرد.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد. مادرها هر یک بعد از جمع و جور کردن وسایل چادرهایشان، فرزندان خود را صدا می‌کردند و آن‌ها پس از پیوستن به مادرانشان آرام به درون چادر سیاه خود می‌خزیدند. وقتی به خود آمدم، دیگر هیچ کودکی در اطرافم پیدا نمی‌شد. همه رفته بودند، اما من دوست نداشتم به سیاه چادر بروم. پس در همان جا بر روی تخته سنگی نشستم و به نقطه دوری که خورشید را بلعیده بود خیره شدم. ناگهان با صدای فریاد مادرم که مرا می‌نامید به خود آمدم و بی‌اختیار به طرف سیاه چادر کوچکمان دویدم. به محض ورود با اخم و فریاد گزنده مادر مواجه شدم.

«توله‌سگ تو کی می‌خوای به خانه برگردی؟! چیزی نگفتم، پدر باز هم ناله می‌کرد. او بدجوری از شکم درد رنج می‌برد. ما نباید به اینجا کوچ می‌کردیم. آخر ما که گوسفند چندانی نداشتیم! اما همسایه‌ها می‌دانستند که اگر در سردسیر بمانیم حتماً همه ما به خصوص پدر از سرما تلف می‌شد. این بود که دست به یکی کردند و به اصرار و به کمک آن‌ها به رغم بیماری پدرم به اینجا کوچ کردیم.

برادر و سه خواهرم در گوشه چادر کز کرده بودند. من هم به آرامی به آن‌ها پیوستم. صدای قاروقور روده‌های آن‌ها به خوبی شنیده می‌شد. ما همه گرسنه بودیم، اما مادر اعتناپی نداشت. اصلاً چیزی نداشتیم که بخوریم. بوی نان داغ در هوا پیچیده بود و ما بچه‌ها حسرت خوردن یک لقمه نان را داشتیم. مادر بی‌درنگ پتوی آبی، پریده رنگ را پهن کرد و به فرمان او همه ما بچه‌ها بر روی آن غلتیدیم تا مادر پتوی دیگری را بر روی ما بگذارد. همه خسته بودیم خیلی زود آوای نه چندان دلنشین خروپف‌ها شروع شد. من با اینکه خیلی خسته بودم، در قطعه کوچکی که از چادر نصیبم شده بود به سختی جابه‌جا می‌شدم. وقتی روی دست می‌غلتیدم چهره‌های معصومانه و سپیدگون خواهرانم را می‌دیدم که با تابش نور مهتاب که از سوراخ چادر می‌تابید نورانی شده بودند. و وقتی به پشت می‌خوابیدم نگاهم را به بالای تیرک وسط چادر می‌دوختم و احساس می‌کردم که این تیرک بلند، تیماردار و نگهبان مهربان ماست. پدر هر از چند گاهی غلتی می‌زد و ناله‌ای می‌کرد و گویی مرا با همه کودکی که داشتم هشدار می‌داد، تا از واقعیت غم‌انگیز زندگی‌مان چندان فاصله‌ای نگیرم.

نمی‌دانم دیگر کی و چه وقت پلکهایم سنگین شدند و به خواب رفتم. روزها که با بچه‌های همسایه بازی می‌کردم، به فکر هیچ چیز و هیچ کس نبودم. با خیالی راحت و آسوده صبح‌ها را با بازی و فریاد و قهقهه به غروب می‌رساندم. دشت، صحرا، تپه و کوه همه و همه از آن ما بود و ما همچون کبک‌های سبک‌بال به هر سویی پر می‌کشیدیم و بازی می‌کردیم. در این دشت وسیع و زیبا دو دسته می‌شدیم و از دید یکدیگر پنهان می‌گشتیم و هر کس

پشت سنگی و یا بوته‌ای پنهان می‌شد. بدنبال یکدیگر می‌گشتیم و زمانی که همدیگر را می‌یافتیم فریاد شادی ما به هوا برمی‌خاست و فریاد می‌زدیم که ما برنده شدیم. با چوب اسب‌دوانی می‌کردیم و با سنگ نشانه‌روی و خلاصه بازی‌هایی که نهایت ابزار و وسایل‌شان همه و همه چوب و سنگ بود. تفنگ‌بازی، خانه‌سازی، قایم موشک‌بازی، سنگ‌پرانی و ... این بازی‌ها ما را به نهایت شور و هیجان می‌برد که اغلب گذشت زمان را فراموش می‌کردیم. تنها سوت پایان بازی را مادرها با صدا کردن فرزندانشان به صدا در می‌آوردند. روزها صاحب زمین و آسمان و شب‌ها پاک‌باخته‌ای که از تمام داشته‌های این دنیا تنها یک متر از محدودهٔ کوچک چادر نصیبش می‌شد و حتی در حسرت داشتن شکمی پر می‌سوخت.

مادر خیلی خوب از علف‌های خودروی کوه استفاده و اغلب شکم ما را با پختن این علف‌ها سیر می‌کرد. البته گاهی هم کاسه شیر و یا ماستی سفره ما را زینت می‌داد. چونکه هنوز ما حدود ۲۳ گوسفند را صاحب بودیم، که وقتی به آن‌ها نگاه می‌کردیم، احساس می‌شد که صاحب ثروت و دارایی هستیم، اما وقتی به پدر و هزینه‌های درمان او می‌اندیشیدیم، به حقارت و کوچکی امکانات زندگی‌مان پی می‌بردیم.

در منطقه آب فراوانی وجود نداشت. آب آن جا شور بود و غیرقابل شرب. فقط در بعضی از چشمه‌ها که تقریباً خیلی هم با ما فاصله داشتند، آب شیرین پیدا می‌شد. به خاطر همین چشمه‌ها بود که چادرنشینان زیادی به آنجا هجوم آورده بودند. مالکیت ما بر نقطه‌ای که در آنجا چادرها را برافراشته بودیم سند و یا مدرکی نداشت. اما آن زمان عرف و سنت بهتر از هر سندی مالکیت را به اثبات می‌رساند و این بود که ایل ما خود را بر این محدودهٔ خیالی که خطوطش را کوه و تپه و دره کشیده بودند، مالک می‌دانست. پس همیشه در این نقطه چادر برمی‌افراشت و از آن حفاظت و بر آن نگهبانی می‌داد. البته فاصله گرفتن ما از چشمه‌ها دلیل دیگری هم داشت و آنهم تنک بودن مراتع آنجا بود، که به

واسطه هجوم چادر نشینان دیگر کم علف شده بود و این بود که ما مجبور بودیم به جای پرعلفی کوچ کنیم و از چشمه‌ها فاصله بگیریم.

صبح‌ها قبل از طلوع، زن‌ها چند مشک را بر پشت الاغ گذاشته و بسوی چشمه‌ها روان می‌شدند، تا از آنجا آب شیرین بیاورند. از آب شیرین برای آشامیدن و پخت و پز استفاده می‌کردیم و از آب شور برای نظافت و ظرف و لباس شستن. گاهی بچه‌ها در آن صبح سحر، مادرانشان را همراهی می‌کردند.

زندگی همه ساده و بی‌آلایش و محقر بود، اما خانواده ما از همه فقیرتر و بی‌بضاعت‌تر. البته بی‌بضاعتی ما بیشتر ناشی از بیماری پدرم بود، که خیلی از گوسفندان خودمان را که تنها ثروت و دارایی چادر نشینان محسوب می‌شود، فروختیم و خرج دوا و درمان و بستری شدن‌های مکرر او در بیمارستان‌ها کردیم. اما به رغم تلاش بی‌وقفه خانواده به خصوص مادرم، حال پدر هر روز وخیم‌تر می‌شد.

در یکی از غم‌انگیزترین غروب‌های زندگی‌ام مادرم از چادر بیرون پرید و ما بچه‌ها را که فارغ از هر درد و رنجی مشغول بازی بودیم صدا زد. با صدای لرزان او ما تازه به خود آمدیم و یک بار دیگر تفاوت شدید خودمان را با هم‌بازی‌هایمان، حس کردیم.

مادر صدایش می‌لرزید، از ما خواست که پیش پدر برویم. پدر با آن عاطفه لطیف پدری همچون آهوئی که در لحظه شکار شدن به چهره بره‌های خردسال خود با حسرت می‌نگرد، ما را می‌نگریست. یکی یکی ما را با نام صدا کرد، سرمان را به سینه‌اش چسباند و بر چهره‌های کودکان معصوم خود بوسه زد و می‌گریست. ما نیز به گریه افتادیم. پدر می‌خواست چیزی بگوید. اما هم‌بازی‌های ما که همه از وضعیت به مراتب برتری نسبت به ما از لحاظ لباس و سر و وضع ظاهری برخوردار بودند، آمدند و دور ما حلقه زدند. پدر روی تشک کهنه‌ای دراز کشیده بود. بچه‌هایی را که در دور و برش بودند یکی یکی برانداز کرد. وقتی چشم از آن‌ها برداشت به چهره‌های ما خیره شد. گویی ما را با آن‌ها مقایسه می‌کرد و با سکوت معنادارش فریاد می‌زد، خدایا آن‌ها چه کرده‌اند که

بچه‌های من نکرده‌اند؟! آخر لباس ما آنقدر مندرس و کهنه بود که دیگر حتی جای وصله کردن‌های مکرر مادرم را نداشتند و دیگر اصلاً قابل استفاده نبودند. این دوگانگی همچون صاعقه‌ای بود که چشم هر بیننده‌ای را نشانه می‌رفت و قلبش را جریحه‌دار می‌کرد.

پدر مکثی کرد و گفت: عزیزانم بروید و بازی‌تان را ادامه دهید. من فقط می‌خواستم شما را ببوسم.

همه رفتیم و بازی را ادامه دادیم. اما امروز که آن لحظات را به یاد می‌آورم، مطمئنم که پدر جز بوسیدن فرزندان خود، چیزی هم می‌خواست به ما بگوید که با دیدن بچه‌های همسایه از ما دریغ کرد.

بچه‌ها هر یک شاد و شنگول به هر سویی می‌دویدند. برادر بزرگم ۱۳ سال داشت. او بزرگ‌تر از آن بود که با ما هم‌بازی شود. پس در دم دمای غروب بعد از احضار ناگهانی پدر، در گوشه‌ای نشسته و خسته و نگران بازی ما را تماشا می‌کرد.

شب چتر سیاه خود را بر پهنه آسمان گسترده بود. اثری هم از مهتاب نبود. صدای زوزه شغال‌ها کم‌کم داشت شروع می‌شد. پس بچه‌ها بازی خود را متوقف کرده و هر کس بسوی سیاه چادر خود می‌دوید.

تاریکی شب و سیاهی چادر دست به یکی کرده و او را در یک لحظه می‌بلعیدند. من نیز با بی‌میلی تمام به سوی چادر روان شدم. به نزدیکی‌های چادر که رسیدم، صدای ناله پدر به خوبی در گوشم پیچید که فریاد می‌زد: «من از درد دارم می‌میرم. خدایا خلاصم کن».

این جمله اغلب تکیه کلام او شده بود. حال پدر وخیم بود، او مادرم را احضار نمود و گفت: با تو حرف‌هایی دارم. باد شدیدی می‌وزید. صدای جیر و جیر تیرک‌های چادر در فضای چادر پیچیده بود. مادر بی‌اعتنا به تقاضای پدر با شتاب به بیرون چادر رفت تا بلکه طناب‌های چادر را سفت کند. صدای جیر و جیر ستون چادر هر لحظه بیشتر می‌شد و ما هر آن منتظر فرو ریختن چادر بر سرمان بودیم.

بالاخره مادر طناب‌ها را تا آنجا که امکان داشت، سفت کرد و پس از پایان کار به چادر برگشت. صدای جیر و جیر کم شده بود. من نمی‌دانستم واقعاً کم شدن صدای جیر ناشی از سفت کردن طناب چادرها بود یا آرام و مهربان‌تر شدن باد پائیزی. بهر حال به نظر می‌رسید که خیال مادر راحت شده، چون به محض برگشتن بر بالین پدر نشست و سراپا منتظر صحبت‌های او شد.

پدر دستش را به سوی او دراز کرد. مادر دستش را گرفت و پدر با کمک او نشست. سرفه‌های خشک زیادی کرد و سپس گفت:

همسر عزیزم تو برایم خیلی زحمت کشیدی، اما دیگر وقت عزیمت فرا رسیده. ما به خوبی معنی حرف پدر را فهمیدیم. پس نگاهی به مادر کرده و گریه را سر دادیم. من همچنان به مادر می‌نگریستم و منتظر عکس‌العمل او بودم. مادر اشک در چشمانش حلقه زده بود، اما سر خود را بالا گرفت تا ما گریه‌هایش را نبینیم. لکن ما زرنک‌تر از آن بودیم که او بتواند بدین شیوه ما را فریب دهد.

بیش از ۱۲ سیاه چادر در آنجا نبود. پس تمام همسایگان ما ۱۱ خانوار بودند. با صدای شیون ما اهالی چادرها همه سراسیمه بسوی چادر ما دویدند. همسایه‌ها به مادر دل‌داری می‌دادند. اما مشهدی عباس یکی از مردان همسایه که با پدر خیلی عیاق بود، شدیداً گریه می‌کرد. یکی دیگر از اهالی به او اعتراض نمود و گفت: شما آمده‌اید بچه‌ها را دل‌داری بدهید، خودتان بیشتر گریه می‌کنید! مشهدی عباس در جواب گفت:

آخر عزیزان، شما نمی‌دانید، اگر جای من بودید بجای اشک از چشمانتان خون جاری می‌شد. ما با هم نمک‌ها خوردیم. هم سفر شدیم، با هم به کوه‌ها و صحراها رفتیم و در این سفرها رشادت‌ها، دلیری‌ها، جوانمردی‌ها از او دیده‌ام. خدا را شاهد می‌گیرم که حتی زمانی کسی جرأت مقابله با او را نداشت و توان خیره شدن در چشمان او را در خود نمی‌دید و امروز از او پوست و استخوانی مانده است. هرگز فراموشم نمی‌شود زمانی که او در مقابل مأموران شاه ایستاد. او مشمول بود، مأموران برای دستگیری‌اش آمده بودند. او همیشه می‌گفت من

برای محمدرضا شاه خدمت نمی‌کنم. هر چه بزرگترها او را نصیحت می‌کردند، به گوشش نمی‌رفت و می‌گفت: «خودتان را ناراحت نکنید، من هرگز به سربازی نخواهم رفت. با توجه به قدرت و توانایی که داشت حتی شش، هفت نفر مأمور حریفش نمی‌شدند. یک روز ۷ نفر ژاندارم از ژاندارمری ایلام مأمور دستگیری ایشان شده بودند. خانه‌اش را محاصره کردند. هیچکس فکر نمی‌کرد که محمد بتواند از دست آن‌ها فرار کند. شب بود و حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. او ناگهان با ابتکار عجیبی قوطی سیگار و فندک را طوری بهم زد که آن‌ها تصور کرده بودند که صدای گلنگدن تفنگ است. پس آن‌ها هر کدام به سویی فرار کردند و ایشان در یک چشم بهم زدن از میان حلقه محاصره آن‌ها فرار کرد. روز بعد مأموران برادرش را دستگیر کردند تا او مجبور شود خود را معرفی کند. او فوراً به آن‌ها حمله‌ور شد و برادرش را فراری داد. حال وقتی می‌بینم که آن شیر غران و آن پلنگ کوه و بیابان، این چنین با پوست و استخوانی بر بستر افتاده، تاب تحمل از من بریده و نمی‌توانم گریه نکنم. من خاطرات زیادی از او دارم. اما حالا شب است و حال بیمارمان هم خراب. پس بهتر است برویم و این‌ها را به حال خودشان بگذاریم.

آن‌ها رفتند و ما با انباری از غم و اندوه تنها ماندیم. من ته تقاری خانواده بودم. این بود که همیشه پیش پدرم می‌خوابیدم. آن‌زمان که بیمار نبود نفسش گرمای خاصی به من می‌داد. هر وقت چشم باز می‌کردم با کف دستم بر بازویش می‌کوبیدم و لذت می‌بردم. اما از وقتی که مریض شد دیگر شاهد ناله‌های او بودم. آن شب نیز او ناله می‌کرد و من تا دم دمای صبح او را نگاه می‌کردم و خوابم نمی‌برد. تا سپیده دم بیدار بودم. با دمیدن شفق، خواب مرا ربود، خیلی خوابیدم وقتی بیدار شدم نزدیک ظهر بود. برادرم مثل همیشه گوسفندان را به چرا برده بود. مادرم غذای مختصری به من داد و من مثل هر روز به دامن تپه سنگر که همیشه در آنجا با بچه‌ها بازی می‌کردم، شتافتم. تپه سنگر یادآور خاطرات اسطوره‌ای بود که پدران و مادران همیشه برای فرزندانشان خود تعریف می‌کردند. روزگاری کدخدای این دیار بنام داغرخان ایلامی با

مأموران شاه درگیر می‌شود، او تعدادی از ژاندارم‌ها را با تیر می‌کشد و یاغی می‌شود. در این تپه‌ای که امروز میدان بازی کودکانه ماست، سنگری می‌سازد و مخفی می‌شود. مأموران بالاخره مخفیگاه او را پیدا و او را در این سنگر محاصره می‌کنند. او تعداد زیادی از مأموران شاه را می‌کشد تا بالاخره مهمات او تمام می‌شود. به جز یک تیر خلاص که برای خودش نگه می‌دارد، تا زنده بدست مأموران نیفتد. بالاخره او در پایان‌نامه‌ای می‌نویسد و در این نامه قطعاتی شعر برای مادر و خواهرانش می‌سراید. در این اشعار است که او خطاب به مادر و خواهرانش می‌گوید: «مادر و خواهرانم، شما ناراحت نباشید. من شجاعانه در مقابل جور و ظلم ایستادم و حالا ایستاده هم می‌میرم و با یک تیر به زندگی خودم پایان می‌دهم.»

اهالی منطقه از آن پس این تپه را به یاد او سنگر نامگذاری کردند. سنگر یادآور خاطرات رشادت‌ها و دلیری‌ها و سمبل مبارزه علیه ظلم و بیدادگری بود.

این تپه به کلیه مناطق بیابانی میمک مشرف و مسلط بود. از آنجا می‌شد همه منطقه را زیر نظر گرفت. حالا ما بر روی این تپه مشغول بازی بودیم. نخعی بر چوبی می‌بستیم و نخ چوب را همچون تفنگی بر شانه می‌انداختیم. عده‌ای نقش مأموران را بازی می‌کردند و گروهی نقش یاغیان را. در ناهمواری‌های تپه پنهان می‌شدیم. تفنگ چوبی‌مان را به هدف نشان می‌رفتیم و با دهانمان صدای تیراندازی در می‌آوردیم. این برایمان مهیج‌ترین فیلم کودکانه بود. بخصوص در شب‌ها که از سنگ چخماق منطقه نیز جهت جرقه زدن در تاریکی شب استفاده می‌کردیم. همچنین سنگ‌های چخماق را روی زمین همچون سنگ تختی که بر بستر دریا می‌لغزد پرت می‌کردیم. سنگ جرقه‌های متوالی از خود متصاعد می‌نمود و هر کس جرقه‌هایش بیشتر بود بازی را برده بود و یا در تاریکی شب چوبی را پرتاب می‌کردیم و طرف مقابلمان باید چوب را پیدایم کرد و به مقصدی معین می‌رساند، تا برنده شود. خلاصه گاهی تا نیمه‌های شب این بازی‌ها را ادامه می‌دادیم.

یک روز خواهر بزرگم مریم که دومین فرزند خانواده بود به سنگر آمده بود و داشت گریه می کرد. من سراسیمه خود را به او رساندم. علت گریه کردن او را جویا شدم. چیزی نمی گفت فقط گریه می کرد.

آخر مریم به من بگو چی شده؟

ریحان دختر همسایه گفت: خواهرت برای پدرت گریه می کند. بالاخره مریم هم با گریه گفت:

پدر دارد می میرد.

نگاهم به سوی چادرمان چرخید. ناگهان دیدم همسایه ها دارند دوان دوان به سوی چادرما می روند.

ما بچه ها هم به سوی چادر دویدیم و من همینکه به نزدیک چادر رسیدم صدای فریاد آشنای مادر رامی شنیدم که گریه می کرد و فریاد می کشید: «ترا به خدا کاری بکنید.» او دارد می میرد. او را به دکتر برسانید. او فریاد می کشید و ناله می کرد و التماس می نمود. یکی از اهالی جواب داد: آخر چگونه او را به ایلام برسانیم؟ از اینجا تا ایلام چندین فرسنگ راه است و ما هیچ وسیله ای نداریم. با قاطر هم که نمی شود رفت. می ترسیم در راه تلف شود و یا بلایی به سرش بیاید. مادر همچنان فریاد می کشید و مردم دستپاچه شده بودند. خواهر و مادرم همچنان صورت خود را می خراشیدند و خون از گونه های گلگون خواهرم بیرون زده بود. مردم همه دستپاچه شده بودند و هیچکس نمی توانست تصمیم بگیرد. بالاخره مشهدی عباس با قاطعیت گفت: او را با قاطر تا جاده بولی می رسانیم و از آنجا منتظر ماشین خواهیم شد.

همه تأیید کردند. پس برادر بزرگم فوراً گوسفندان را به یکی از دوستانش سپرد. پدرم را بر پشت قاطر نشاند و به همراه مشهدی عباس بطرف بولی به راه افتادند. (بولی منطقه ای ایل نشین است در جنوب غربی ایلام که با میمک فاصله چندانی ندارد) باد سردی می وزید. ابرهای سیاه بر پهنه آسمان در همان مسیری حرکت می کردند که پدرم با قاطرش در حرکت بود.

نگاه اهالی گاهی به آسمان و گاهی به دورترین نقطه کوه می چرخید و چرخش چشمان و سر آن‌ها نهایت تشویش و اضطراب را از احتمال بارش آسمانی و سرمای سوزان در کوهسارهای آن دیار نشان می داد.

چشمان نگران تا دورترین نقطه‌ای که چشم‌ها یارای دیدنش را داشت پدر را بدرقه می کردند. وقتی سه نفر از پیچ اول تپه گذشتند تازه اهالی به خودشان آمدند. شروع کردند به دلداری مادرم. بعد از مدتی همه بسوی چادرهای سیاه خود رفتند و ما ماندیم با دنیایی از غم و نگرانی.

مادر سعی می کرد ما را بخواباند، تا بلکه گرسنگی را که هر لحظه بیشتر امان ما را بریده بود حس نکنیم و بهانه غذا را نگیریم. اما ما خود بهتر از او به وضعیت حاکم آگاه بودیم پس بدون هیچگونه اعتراضی با شکم گرسنه سر بر بالین گذاشتیم و خوابیدیم.

نیمی از قرص قرمز خورشید بر پهنه آسمان هویدا بود و نیم دیگرش بر پشت کوه پنهان. پدر و برادرم از پیچ تپه رد شده بودند و هر لحظه به ما نزدیکتر می شدند. ما مشغول بازی بودیم که محمد فریاد زد:

حسن، حسن پدرت، پدرت با برادرت دارند می آیند. بازی متوقف شد. همه بچه‌ها نگاهشان به امتداد جاده مال رو دوخته شد. پاکت‌های میوه و شیرینی و لباس، قسمتی از چهره آن‌ها را پنهان کرده بود. من با شوری به منتهای درجه به سوی آن‌ها دویدم. پدر با پای خود قدم می زد و این برایم نهایت شادی و مسرت بود. بچه‌ها نیز همگی بدنبال من می دویدند. به پدر رسیدیم قدم تا پائین کمر او می رسید. تنها توانستم پاهایش را بغل کنم. از او بو می کشیدم و وجودم پر از شادی و شعف شده بود. پدر نخست مرا نوازش کرد، خم شد و لبان گرمش را بر گونه‌های سرد من گذاشت و صورتم را بوسید، که هنوز هم گرمی لبانش را بر گونه‌هایم احساس می کنم. سپس برخاست. دستی بر سر تک تک بچه‌ها کشید. پاکتی را از دست برادرم گرفت، آنرا باز کرد. پر از شکلات

عشق کودکانه

در میان بچه‌ها دختری بود با موهای پریشان طلاایی. چشمانی عسلی و گردنی کشیده. نامش پری‌سان بود. مادرش زهرا خانم همیشه او را تر و تمیز و مرتب می‌کرد و لباس‌های خوب به او می‌پوشانید. یگانه دختر بود و مورد علاقه خانواده. زیبایی، مهربانی و تمیزی او باعث شده بود که در میان کودکان چادر نشین پابره‌نه، انگشت‌نما باشد. من از همان اول به او علاقه خاصی پیدا کرده بودم. از پدرم خواستم که به او شکلات بیشتری بدهد. پدر لبخند زد و گفت بیا اینهم یک مشت شکلات برای پری‌سان عزیزت. پری‌سان یکسال از من کوچکتر بود. او را بی‌اندازه دوست داشتم. وقتی به بازی می‌رفتم باید او حتماً در میان ما بود وگرنه اصلاً دل و دماغ بازی را نداشت. در گوشه‌ای می‌نشستم و ساکت و آرام به اطراف می‌نگریستم تا خورشید بار دیگر خودش را در پشت کوه پنهان کند و غروب دیگر فرا برسد.

پری‌سان زیبا و دوست‌داشتنی بود. وقتی راه می‌رفت همچون کبکی بر روی صخره‌ها می‌خرامید. احساس می‌کردم که با وجود او کوه و صخره، دشت و دمن زیبایی خاصی می‌یابند و همه آن‌ها بدون وجود او سرد و بی‌روحند.

پدر و مادرش از ایل و قبیله ما نبودند. بر حسب اتفاق چادر سیاه خود را در میان چادرهای ما بر پا کرده بودند. همسایه‌ها نیز آن‌ها را پذیرا شده بودند. پری سان اغلب با بچه‌ها غریبی می‌کرد. اما با من خیلی عیاق بود. هر وقت او به بازی نمی‌آمد من بدنالش می‌رفتم و با خواهش و خنده‌های کودکانه او را از چادر بیرون می‌کشیدم و به تپه سنگر می‌آوردم. او همیشه یار بازی من بود. اصلاً مسئله، یا او و یا هیچکس بود. یعنی در دسته‌بندی گروه‌های بازی اگر او یار من نبود من بازی را ترک می‌کردم. بهترین بازی مورد علاقه من عروسی بازی بود. بچه‌ها جشنی بر پا می‌کردند و پری سان را عروس و مرا داماد می‌کردند. این بازی کودکانه برایمان همان شور و نشاطی را داشت که عروسی‌های واقعی در عالم حقیقی خانواده‌ها داشتند.

آفتاب روشنایی خودش را بر سرتاسر سنگر گسترده بود. اما هنوز نتوانسته بود زمینی را که از سرمای دیشب یخ‌زده بود گرم کند. بچه‌ها همه بر بستر تپه جمع شده و مشغول صحبت و یارگیری بودند. من در حالیکه به آن‌ها نزدیک می‌شدم جمع آن‌ها را ورنده‌ای کردم، اثری از پری سان ندیدم. احمد مرا صدا کرد و گفت که در این بازی قرار است من یار دسته آن‌ها باشم. دیگر اعضاء خود را نیز به من معرفی کرد. من بدون اینکه به صحبت او اعتنایی داشته باشم گفتم:

پری سان کجاست؟

احمد: نیامده.

چرا؟

نمی‌دانم، خودت برو و او را بیاور.

پری سان گاهی خودش را لوس می‌کرد و نمی‌آمد و من آنروز حتماً باید به بدنالش می‌رفتم.

بنابراین جمع بچه‌ها را ترک کردم و بطرف سیاه چادر آن‌ها روان شدم. در حالی که نفس نفس می‌زدم در کنار چادر آن‌ها ایستادم. چند بار او را صدا کردم. پری سان، پری سان، پری سان... جوابی نشنیدم.

پرده جلوی درب چادر کنار رفت مادرش ظاهر شد و گفت: پسر عزیزم پری‌سان مریض است، تب دارد و امروز نمی‌تواند به بازی بیاید. ناگهان دلم ریخت. انگار نفسم قطع شد، هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم. بر جای خود خشکم زده بوده و به صورت رنگ پریده مادرش نگاه می‌کردم.

مادر پری‌سان، به تصور اینکه حرفش را خوب نفهمیده‌ام مجدداً حرفش را تکرار کرد و در ادامه گفت: می‌خواهیم او را به امام‌زاده خضر زنده ببریم.

در آنجا اغلب بیماران دست بدامان این امام‌زاده می‌شدند. مردم اعتقاد داشتند، به آنجا می‌رفتند خودشان را به ضریح می‌چسبانند. دعا می‌کردند و از او می‌خواستند که بیمارشان شفا یابد. خلاصه شاید پر مشتری‌ترین درمانگاه منطقه همین امام‌زاده بود.

بعضی از اهالی نیز که نسبت به بقیه ثروتمندتر بودند و پولی داشتند، به مرد دعانویسی که متولی همان امام‌زاده هم بود، مراجعه می‌کردند و برایشان دعایی می‌نوشت. او نخست با باز کردن کتابی که در اختیار داشت به بیمار یا بستگان او می‌گفت: مثلاً بیمار شما چشم خورده. در آنصورت تخم‌مرغی را که روی پوسته آن از نوشتن دعای او سیاه می‌شد به آن‌ها می‌داد که زیر پای بیمار بشکنند، تا به این صورت چشم بلا از بیمار دور شود.

گاهی به آن‌ها می‌گفت بیمار مثلاً از کنار قبرستان گذشته و جن پلیدی در جلد او رفته و یا او را سیاه کرده. در میان جن‌ها هم خوب و بد وجود داشت. بعضی از جن‌ها مهربان بودند و پاره‌ای پلید و بدذات، که اگر کسی از کنار آن‌ها می‌گذشت سیاهی و بیماری را به او می‌دادند.

گاهی می‌گفت که بیمار در کنار درختی نشسته و فرشته‌ای از آنجا رد می‌شده و خلاصه در این کتاب همه چیز نوشته شده بود و او با دعا درمان هر دردی را می‌دانست.

گاهی بر روی تکه کاغذی چیزهایی می‌نوشت و به بیمار می‌داد تا آنرا در یک نعلبکی پر از آب بگذارد و آب سیاه شده از جوهر دعا را بنوشد و یا آنرا در رودخانه بیاندازد و توصیه‌هایی از این دست.

پری خاتون چند سال بود که ازدواج کرده بود، بچه‌دار نمی‌شد. او به همین دعانویس مراجعه کرد. به او گفت که باید دو موش مرده گیر بیاوری و آن‌ها را ببلی. او همین کار را کرد و بچه‌دار شد. در میان اهالی اعتقاد عجیبی به این امام‌زاده و متولی او وجود داشت. این بود که هر کس بیمار می‌شد قبل از هر کاری به آنجا می‌رفت. پدرم را نیز به آنجا بردیم. حتی دو روز گردنش را به ضریح بستیم، اما فایده‌ای نداشت دعانویس می‌گفت: دشمن بدطوری او را سیاه کرده و دعاها را بر او کارگر نمی‌افتد. باید چهل روز چله بنشینم تا نخست سیاهی را از او پاک کنم.

اما ما که پول چله‌نشینی او را نداشتیم که بدهیم. این بود که پدر همچنان بیمار بود. منطقه مله ولگین یعنی همانجایی که امام‌زاده خضر زنده در آنجا قرار داشت تا اینجا حدود ۸ کیلومتر راه است. ۸ کیلو راه برای اهالی که به کوه‌پیمایی عادت داشتند، راه زیادی به حساب نمی‌آمد و این نزدیکی به امام‌زاده برای ایل ما امتیاری محسوب می‌شد.

به اعتقاد مردم، امام‌زاده روزهای چهارشنبه هر حاجتی را برآورده می‌کرد. آنروز هم چهارشنبه بود. راه امام‌زاده کوره راهی بود که همچون زخمی بر پیکر کوه و تپه و دشت نمایان بود. در انتهای این کوره راه صعب‌العبور، گویی زخم دهن باز می‌کرد و ساختمان محقری که دور تا دور آنرا چند تا درخت کاشته بودند هویدا می‌شد. این راه را با الاغ و یا قاطر طی می‌کردند. روزهای چهارشنبه امام‌زاده شلوغ‌تر بود. امام‌زاده در حاشیه مرز عراق و ایران قرار داشت. از آنجا تا شهر انیزی عراق فاصله چندانی نبود. پاسگاه عراقی‌ها را از امام‌زاده به خوبی می‌شد دید.

من بدون اینکه یک کلام حرف بزنم، نگاهم را از صورت مادر پری‌سان برگرداندم و به طرف تپه سنگر به راه افتادم از آمدنش مأیوس و ناراحت و غمگین چشم به آن دوردست‌ها و بطرف امام‌زاده دوختم. گاهی نگاهم به بچه‌ها می‌افتاد که فریاد شادیشان بلند بود و بازی می‌کردند. در آنزمان من ۵ تا ۶ سال سن داشتم. اصلاً میل نداشتم به جمع بچه‌ها بپیوندم. چون تنها یار و

دوست صمیمی‌ام در میان آن‌ها نبود. یکدفعه صدایی از پشت به گوشم رسید که می‌گفت: حسن پسرم چرا اینجا نشسته‌ای؟ چرا نمی‌روی با بچه‌ها بازی کنی؟ این صدایی آشنا بود. به پشت سرم برگشتم. زهرا خانم را دیدم که به همراه همسرش در حالی که پری‌سان را بر پشت قاطر سوار کرده بودند، به امام‌زاده می‌رفتند.

مادر پری‌سان آمد، مرا بغل کرد و بوسید، خنده‌ای کرد و گفت: پسر خوبم، نگران نباش، ما او را به امام‌زاده می‌بریم او خوب می‌شود وقتی خوب شد ما پیش تو برمی‌گردیم تا با تو بازی کند. او ادامه داد که وقتی پری‌سان بزرگ شد او را به تو می‌دهم و رفت.

من فکر می‌کردم پری‌سان هم مثل یک عروسک است که آنرا می‌شود به هر کسی بخشید و یا فروخت و حالا مادرش می‌خواست آنرا به من بدهد، تا برای خودم باشد. خانواده کوچک به همراه قاطر به راه افتادند و من در حالیکه پائین پیراهن خود را با دندان می‌جویدم نگاهم را به آن‌ها دوخته بودم که مرتب از من دور و دور و دورتر می‌شدند. آن‌ها در میان کوره راه امام‌زاده افتادند. از سینه‌کش تپه بالا می‌رفتند، پیچ اول را که رد شدند من هنوز آن‌ها را به خوبی می‌دیدم. آن‌ها دیگر خیلی کوچک شده بودند. به نظر می‌رسید که آن‌ها همچون سه کبک کوچک بر بستر این کوره راه می‌خرامند. من پری‌سان را بهتر می‌دیدم چون او بر پشت قاطر سوار شده بود. اما دیگر برایم تنها لباسش که همچون نقطه قرمزی بر زردی کوره راه در حرکت بود قابل رؤیت بود. آن‌ها دیگر از چشم من ناپدید شده بودند. من مأیوسانه به طرف سیاه چادرمان به راه افتادم. خسته و نگران بودم. به چادر که رسیدم نگاه پدرم به من افتاد. لبخندی زد و گفت: چی شده پسر، ناراحتی؟ آیا کسی با تو دعوا کرده؟ هیچ نگفتم، بطرف رختخواب‌ها که در گوشه چادر تلنبار شده بودند رفتم. در میان آن‌ها خزیدم. بوی نان داغ که مادر در بیرون چادر می‌پخت به مشام می‌رسید. دوست داشتم بروم و تکه‌ای نان از او بگیرم. اما دیگر حوصله

هیچ کاری را نداشتم. پس در همان حالت خوابیده ماندم و نمی‌دانم کی به خواب رفتم.

ظهر شده بود. صدای خواهرم را می‌شنیدم که مرا صدا می‌کرد تا ناهار بخوریم. چشمانم را باز کردم. از بالای رختخواب‌ها نگاهی به جمع خانواده انداختم. آن‌ها داشتند نان و ماست می‌خوردند. همان نانی که پیش از ظهر هوس خوردنش را داشتم. اما دیگر دلم نمی‌خواست بلند شوم، پس مجدداً سر بر بالین گذاشتم و خوابیدم. در خواب و بیداری صدای مادرم را می‌شنیدم که می‌گفت: الهی شکر، بگذارید بخوابد. بگذار این زلزله یک بار هم که شده آرام بگیرد.

پدرم گفت: نمی‌دانم چرا ناراحت بود؟

صدای همه‌همه عجیبی به گوش می‌رسید. سیاهی شب با رنگ چادر هماهنگ شده و همه جا را سیاه کرده بود. سرم را که برگرداندم نور زرد چراغ روغنی نظرم را جلب کرد. صداها کاملاً آشنا بود که با خنده‌های آن‌ها قاطی شده بود. بله، صدای پدر و مادر پری‌سان را می‌شنیدم. به نظر می‌رسید که آن‌ها از امام‌زاده برگشته و یگراست به سراغ خانه ما آمده‌اند. در میان حرف‌ها سعی کردم صدای پری‌سان را بشنوم. اما او هیچ حرفی نمی‌زد. ناگهان صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: دخترم خوب شدی؟ پری‌سان جواب مثبت داد. من خوشحال شدم. اما خجالت می‌کشیدم بلند شوم. ای کاش نخوابیده بودم. ای کاش کسی می‌آمد مرا بیدار می‌کرد.

حالا چگونه بلند شوم. ناگهان صدای زهرا خانم را شنیدم که از حال من می‌پرسید و می‌گفت طفلکی وقتی فهمید پری‌سان مریض است چقدر ناراحت شد. ادامه داد حالا چرا بیدار نمی‌شود.

مادرم از خواهرم خواست که مرا بیدار کند. نفس راحتی کشیدم. خیلی خوب شد. خواهرم آمد و گفت: حسن بیدار شو، پری‌سان آمده حالش هم خوب

شده. من هم از خدا خواسته بلند شدم. سلام کردم. زهرا خانم رو به من کرد و گفت: بیا این شما و این هم پری‌سان.

همه خندیدند. من دست او را گرفتم و برای بازی به گوشه چادر خزیدیم و تا وقتی پدر و مادرش در آنجا بود با سنگ‌بازی خودمان را سرگرم کردیم. آنشب دیگر خوابم نمی‌برد. تمام روز را خوابیده بودم. در جای خود غلت می‌زدم و به او فکر می‌کردم.

برای بازی فردا دل تو دلم نبود. دلم می‌خواست زودتر صبح شود تا باز هم پری‌سان را ببینیم. بالاخره فردای آنروز هم فرا رسید. من بعد از خوردن یک تکه نان کنجد که مادرم روی اجاق داغ کرده بود، به بیرون دویدم. یکراست به سراغ خانه پری‌سان رفتم و او را صدا زدم. او هم انگار منتظر من بود. فوراً از چادر بیرون آمد. دست او را گرفتم و به طرف جمع بچه‌ها دویدیم. خواهرم ریحان از همه ما بزرگتر بود. او گاهی می‌آمد و بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد. همین که چشمش به ما افتاد گفت: بیا، عروس و داماد هم آمدند.

ما هم شادی‌کنان به بچه‌ها پیوستیم.

مدتی گذشت و من هر روز بیشتر به پری‌سان علاقمند می‌شدم. حتی او را از پشمالو هم بیشتر دوست داشتم. پشمالو بره پشمالوی سفیدی بود که خیلی به من انس گرفته بود و من هر وقت چشم برادرم را دور می‌دیدم به طرفش می‌رفتم و او بقدری مرا دوست داشت که بدنالم می‌دوید و من با هر سرعتی که می‌دویدم او هم بدنالم می‌آمد. او را بغل می‌کردم، گاهی حتی با او کشتی می‌گرفتم. با او حرف می‌زدم. وقتی با او حرف می‌زدم سرش را تکان می‌داد. گویی می‌خواست بداند که من چه می‌گویم. اما متأسفانه یکروز بیمار شد و مرد. من آنروز برایش خیلی گریه کردم. او را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. احساس می‌کردم با مردن پشمالو علاقه‌ام به پری‌سان بیشتر شده. آخر دیگر علاقه‌ام را با هیچ کس جز او تقسیم نمی‌کردم. فقط او را دوست داشتم و به او فکر می‌کردم.

قلیم تکان خورد، خیلی ناراحت شدم. احساس می‌کردم که دیگر هرگز او را نخواهم دید. دانستم که خانواده‌اش می‌خواهند کوچ کنند، اما دلیلش را نمی‌دانستم. آخر چرا؟ مگر این زمین خدا با آن جای دیگر چه فرقی داشت؟ فردا صبح زود بیدار شدم، دیدم خانه پری‌سان افتاده و همه اهالی به کمک آن‌ها رفته‌اند. پدر و مادرم هم در میان آن‌ها بودند. از همه متنفر شده بودم. آخر چرا این ملت کمک می‌کنند؟ به آن‌ها کمک می‌کنند که زودتر بروند؟ این غیرقابل قبول و تحمل بود! اما این یک فکر کودکانه بود. در میان این اقوام همیشه همبستگی اجتماعی زیادی وجود داشت و هر خانواری در مقابل دیگران احساس مسئولیت می‌کرد. بالاخره پری‌سان رفت و من تنها شدم. تا مدت‌ها دیگر بازی نمی‌کردم. همه‌اش در فکر او بودم. اغلب قیافه او و بازی‌هایش را در جلو چشم خود مجسم می‌کردم و حسرت گذشته را می‌خوردم.

صبح‌ها همیشه به جای خالی چادر آن‌ها خیره می‌شدم گاهی احساس می‌کردم در این فضای خالی وسط چادرها پری‌سان ایستاده و با من سخن می‌گوید. مادرش در کنار چادر سنگ‌هایی جهت گذاشتن مشک‌هایشان چیده بود و حالا بر سنگفرش طولی این سنگ‌ها علف روئیده بود که منظره دلنشینی به محیط می‌داد.

دیدار دوباره

به رغم بیماری پدرم، من حتی یک لحظه از فکر پری‌سان غافل نمی‌شدم. تمام لحظات زندگی‌ام به یاد او بودم. از وقتی که او رفته بود من دیگر به تپه سنگر نمی‌رفتم، تا با بچه‌های همسایه بازی کنم. بلکه ترجیح می‌دادم که در گوشه‌ای از چادر با خودم بازی کنم. اینطوری راحت‌تر بودم. زیرا در تخیلات کودکانه‌ام همیشه او هم حاضر بود. با او بازی می‌کردم، با او حرف می‌زدم و خلاصه در لحظه لحظه‌های بازی‌ام سایه‌اش نیز نقشی را ایفا می‌نمود و جایی را اشغال می‌کرد.

چقدر تصورات کودکانه زیبا و لذت‌بخش‌اند! در میان این تصورات، غرق شادی بودم. غم و دلخوری و حسد و کینه جایی در قلبم نداشتند.

یک روز بیش از اندازه به فکر او بودم. نیرویی درونی مرا نهیب می‌زد که امروز را با برادرم به چرای گوسفندان بروم. ۳ تا ۴ کیلومتر از سیاه چادرها دور شدیم. به چشمه آبی رسیدیم. گوسفندان بعبع کنان بطرف آب می‌دویدند و به محض رسیدن مشغول آب خوردن می‌شدند. من و برادرم نیز بر روی سنگی در کنار چشمه نشسته بودیم که از دور تعدادی زن ایلیاتی در حالیکه چند الاغ در جلوشان حرکت می‌کردند، نظرم‌ان را جلب کرد. آن‌ها بطرف چشمه می‌آمدند.

آب آنجا شیرین بود و برای ایلپاتی‌ها ارزش حیاتی داشت. از دور سیاهی مشک‌های آن‌ها بر روی پالان‌ها مشاهده می‌شد. گوسفندان کاملاً سیراب شده بودند برادرم خواست تا گوسفندان را بطرف شمال در بالای کوه ببریم. تا زنان موقع برداشت آب معذب نباشند و با خیال راحت، دور از چشم نامحرم مشک‌های خود را پر کنند. اما نمی‌دانم چه نیرویی مرا از تبعیت از اوامر او باز می‌داشت. گویی صدایی مرموز به من می‌گفت: حسن در همین جا بمان.

من در جای خود خشکم زده بود و به حرکت موزون زنان و الاغ‌هایشان چشم دوخته بودم، که هر لحظه به ما نزدیکتر می‌شدند. با نزدیکتر شدن آن‌ها متوجه شدم دو کودک نیز هر یک بر الاغی سوارند. آن‌ها دیگر کاملاً نزدیک شده بودند، بطوریکه چهره زنان و کودکان کاملاً قابل تشخیص بود. من در میان آن‌ها پری‌سان را شناختم که بر روی الاغ کوتوله سیاه نشسته بود. من ناخودآگاه بطرف آن‌ها دویدم. گویی بر پهنه تپه پرواز می‌کردم. زهرا خانم نیز مرا دید. با مهربانی تمام دست‌هایش را بسویم گشود و من در یک لحظه خود را در میان دست‌های گرم و نوازشگر او یافتم. زهراخانم خوش اخلاق، خوش سیرت، با قلبی پاک و بی‌آلایش بود. مرا در آغوش گرفت و با تمام وجود بر گونه‌هایم بوسه می‌زد و آنگاه رو کرد به دیگر زنان و گفت: خواهران، پسری را که برایتان تعریفش را کردم، ایشان است و ادامه داد، این رضای حق تعالی است که او را بیش از اندازه دوست بدارم. او را چون فرزند خود می‌دانم و باز مرا غرق بوسه کرد.

پری‌سان هم از الاغ پیاده شد. او جلو آمد و با شرم و حیای کودکانه‌اش آستین پیراهن خود را بیچ می‌داد، اما چیزی نمی‌گفت نگاهمان بهم افتاده بود. چند لحظه همدیگر را تماشا کردیم. پری‌سان لبخندی زد و من با شور و شوق زائداالوصفی شروع به خندیدن کردم. زهرا خانم و همراهان او ما را تنها گذاشتند و مشک در دست بطرف چشمه روان شدند.

من و پری‌سان شروع کردیم به صحبت‌های کودکانه خودمان، اما طولی نکشید که صحبت‌ها تمام شد، سپس بازی‌های تکراری خودمان را شروع

کردیم. چند قطعه سنگ از زمین برداشتیم و شروع به خانه‌سازی کردیم. مثل گذشته پری‌سان کارگر بود و من بنا.

ما نسل اندر نسل در چادر زندگی کرده بودیم. پدران ما هیچیک تجربه خانه‌سازی را نداشتند. اما نمی‌دانم چرا برای ما بچه‌ها بازی خانه‌سازی اینقدر لذت‌بخش بود. شاید نسل ما دیگر تحمل زندگی کوچ‌نشینی را نداشت. شاید این نشانگر یک دگردیسی در زندگی اجتماعی ما بود. فرزندان پدرانی که تحمل یکجانشینی و تعیین قلمرو حرکت و سکونت را نداشتند، به بازی‌های کودکانه خانه‌سازی می‌پرداختند. آنروز این بازی‌ها برایمان امری عادی تلقی می‌شد، اما امروز وقتی به آن خاطرات رجوع می‌کنم، متوجه می‌گردم که خانه‌سازی‌های کودکانه ما نیز چندان بیگانه با میل طبیعی ما به یکجانشینی و سکونت در خانه و چهاردیواری ساختمان نمی‌تواند باشد.

دیری نپائید که زن‌ها مشک‌های خود را پر کرده و به طرف ما برگشتند. لحظات چقدر زود می‌گذرند! من نگاه پرتمنای خودم را به چهره پری‌سان دوخته بودم و با زبان سکوت از او می‌خواستم که بماند و ترکم نکند. برادرم در حالیکه جلو گوسفندان را گرفته بود، ما را زیر نظر داشت. البته گوسفندان زیادی نبودند، حداکثر ۲۰ رأس. برای معالجه پدرم بسیاری از آن‌ها را فروخته بودیم. زن‌ها مشک‌هایشان را بر روی الاغ‌ها گذاشتند. زهرا خانم هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شد. به ما که رسید خم شد، باز مرا بوسید و گفت، حسن جان خداحافظ، سلام مرا به پدر و مادرت برسان. من چیزی نگفتم و فقط سرم را پائین انداخته بودم و زیرچشمی با حالتی ناراحت و افسرده به آن‌ها نگاه می‌کردم. آن‌ها رفتند، اما زهرا خانم چند قدمی که جلو رفت برگشت و گفت: حسن جان اگر اجازه داری بیا و تا فردا در خانه ما بمان، البته به شرطی که بهانه‌گیری. در همین زمان پری‌سان هم برگشت. دست مرا گرفت و هر لحظه زیرچشمی به من نگاه می‌کرد. گویی تمنا می‌کرد که بپذیرم. من از خدا خواسته، دنبال راهی بودم که زودتر به او برسم. ناگهان زهرا خانم گفت: پس اگر می‌آیی حداقل برو به برادرت بگو، تا نگران نباشند. با شور بطرف برادرم دویدم، پری‌سان هم همراه آمد. حدود ۳۰۰ متری برادرم ایستادم و فریاد

زدم: داداش، من می‌خواهم به منزل پری‌سان بروم و او جواب داد: برو اشکالی ندارد.

من از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. شادی‌کنان به زهرا خانم رسیدیم. زهرا خانم به محض دیدن ما گفت: آمدی پسر، خیلی خوش‌آمدی، سپس ما دو نفر را بلند کرد و روی الاغ نشانند. ما بر پشت الاغ می‌گفتیم و می‌خندیدیم. تا بالاخره قطار ردیف شده سیاه چادرها از دور نظرم را جلب کرد. سیاه چادرها را با لحنی کودکانه می‌شمردیم یک بار ۷، بار دیگر ۸ و یک بار هم ۹ تا بودند چادرها با نظم خاصی چیده شده بودند. بین آن‌ها فاصله گذاشته بودند، تا شب‌ها گوسفندان در میان آن‌ها نگهداری شوند. در مقابل حمله حیوانات وحشی که جان گوسفندان را تهدید می‌نمود. این تنها ترفند ساکنان این چادرها بود. البته چادرنشینان همه اینکار را می‌کردند. فاصله بین آن‌ها با گوسفندان و سگ گله‌شان حصار نازک و سیاه یک چادر است. گوسفندان نیز در مقابل به آن‌ها گرمی می‌دهند، که در سرمای شب این دشت بی‌کران، خود نعمتی است قابل شکرانه.

به نزدیک چادرها رسیدیم. پری‌سان با انگشت سبابه کوچکش چادر سومی را نشانه رفت و گفت: آن چادر خانه ماست.

زهرا خانم ما را از روی الاغ پائین گذاشت من احساس عجیبی داشتم. گاهی به فکر پدر و مادرم می‌افتادم و زمانی سرمست از پیدا کردن پری‌سان تمام وجودم را شور و شوق فرا می‌گرفت. زهرا خانم به محض ورودمان به چادر مقداری کره، شیرازه و شیر خرمای با یک نان محلی جلو ما گذاشت و گفت: وقتی غذایتان تمام شد، بروید بازی کنید، تا من هم به کار خانه برسم. ما مشغول غذا خوردن شدیم. چند لقمه‌ای به دهان نگذاشته بودیم که پدر پری‌سان آمد. پری‌سان به محض دیدن پدرش به سوی او دوید. او از روستا برگشته بود و با خود مقداری شکلات و بیسکویت برایش آورده بود که بین ما دو نفر تقسیم شد.

پری‌سان آمدن مرا به پدرش خبر داد. پدرش آمد و مرا بوسید و پرسید: با کی آمده‌ای؟ بعد بدون اینکه منتظر جواب من شود ادامه داد: آفرین پسر خوب، چه کار خوبی کردی. حالا پیش ما می‌مانی؟ من از خجالت سرم را پائین انداخته بودم و در همانحالی که سرم پائین بود، سرم را به علامت مثبت تکان دادم. او همچنین پرسید: حسن جان، پدرت خوب شد؟ و من باز هم سرم را تکان دادم.

ما با دیدن شکلات‌ها، خوردن غذا را فراموش کردیم. پدر پری‌سان گفت بچه‌ها شما می‌خواهید بخوابید یا به بازی بروید؟ من بدون اینکه جوابی بدهم بطرف درب سیاه چادر دویدم و پری‌سان هم به دنبال من آمد.

ما به پای بلوط پیری که در نزدیکی چادر آن‌ها بود رفتیم. پری‌سان، سوسن و اکبر را نیز که از همسایگان و فامیل او بودند صدا کرد. اکبر همینکه چشمش به من افتاد، از قیافه‌اش فهمیدم که از من خوشش نیامد. در حالیکه تا آنزمان هرگز او را ندیده بودم. ما چهار نفر مشغول بازی شدیم. خانه‌سازی را شروع کردیم. من باز بنا شده بودم و بچه‌ها عمله‌هایی بودند که سنگ می‌آوردند و بدست من می‌دادند، تا رویهم بگذارم و خانه‌ای بنا کنم. چند دقیقه بیشتر از بازی گرم ما نگذشته بود که مادر پری‌سان ما را به خوابیدن فراخواند. پری‌سان فریاد زد مادر ما نمی‌خواهیم بخوابیم، ما می‌خواهیم بازی کنیم و به کار عملگی خود مشغول شد.

صدای پدر پری‌سان از درون چادر به گوش می‌رسید که به زهرا خانم می‌گفت: چکارشان داری، بگذار بازی کنند. آن‌ها با آمدن به چادر، نه تنها نخواهند خوابید بلکه مزاحم خواب ما هم خواهند شد. از این حرف پدر پری‌سان بسیار خوشحال شدم و بازی را ادامه دادیم. اکبر و سوسن و پری‌سان همچنان سنگ می‌آوردند و من نیز به ساختن خانه سنگی‌مان مشغول بودم. اکبر سنگ بزرگی آورد. خواست آنرا بدست من بدهد، ناگهان از دستش افتاد. سنگ از بالای سرم محکم بر روی انگشتم فرود آمد. فریادم به هوا برخاست. در حالیکه با صدای بلند گریه می‌کردم، بابا، بابا هم می‌گفتم.

زهرآ خانم دوان دوان خود را به من رساند و فریاد زد: خدا مرگم بده! مثل اینکه انگشتش شکسته. پدر پری‌سان و پدر اکبر هم سراسیمه آمدند پدر اکبر مثل اینکه می‌دانست دسته گل را چه کسی به آب داده، گفت: نترسید چیزی نشده. زهرآ خانم با دست روی سرش کوبید و با لحن نسبتاً تندی گفت: نه حیدر آقا دست زن، مثل اینکه استخوانش شکسته و با همان تندی اضافه کرد: گردنم بشکند، این چه طرز امانت‌داری بود! خدایا حالا چکار کنم. پدر پری‌سان تازه یادش آمده بود که مقصر اصلی زهرآ خانم بود که مرا آورده بود. با تندی به همسرش پرید و گفت: آخر این بچه مردم را برای چه آوردی؟

اشک در چشمان زهرآ خانم حلقه زده بود و دیگر چیزی نگفت. من همچنان گریه می‌کردم. فریادهای من تمام چادر نشینان را بیرون کشاند و بدور من حلقه زدند.

پدر و مادر پری‌سان دست مرا گرفتند و به خانه بردند. من یکسره گریه می‌کردم و فریاد می‌زدم.

پدر پری‌سان گفت: همین الان حاج محمود می‌آید، حاج محمود وارد است، دستی می‌زند و می‌فهمد چی شده. گریه امانم نمی‌داد. زهرآ خانم نمدی را روی زمین چادر پهن کرد، بالشی روی آن گذاشت و مرا روی آن خواباند و شروع به خواندن لالایی کرد. پری‌سان لحظه‌ای چشمانش را از من بر نمی‌داشت. با قیافه غمگین و نگران نگاهم می‌کرد. پشت سرم نشسته بود و با لحن کودکانه‌اش به مادرش گفت: من به اکبر گفتم این سنگ سنگین است ولی گوش نکرد و انرا آورد و به دست حسن آقا زدا حیدر آقا پدر اکبر برادر زهرآ خانم بود. مادر اکبر به چادر آمد تا به من سر بزند. زهرآ خانم همچنان لالایی می‌خواند. صدایش به من آرامش می‌داد. نوایش مهربانانه و گرم بود. بالاخره این صدای دلنشین لالایی زهرآ خانم روی من اثر گذاشت و دیری نپائید که پلک‌هایم سنگین شد و بالاخره نمی‌دانم کی خوابم برده بود.

از خواب که بیدار شدم، فراموش کرده بودم کجا هستم. داشتم فکر می‌کردم که ناگهان دستم تیر کشید. درد دستم همه چیز را به یادم آورد. وقتی

بلند شدم، زهرا خانم صورتم را شست و بطرف خانه حاج محمود به راه افتاد. من نمی‌دانستم کجا دارد می‌رود. او با عجله به دور تپه چرخید. بیش از نیم ساعت راه پیمودیم. از پیچ سوم که گذشتیم سیاهی چند چادر نمایان گشت. دیگر می‌دانستم زهرا خانم بطرف آن چادرها می‌رود. سه ردیف چادر در عرض و چهار یا پنج چادر در طول محوطه‌ای در دامنه تپه دوم اشغال کرده بود. زهرا خانم ردیف وسط را گرفت، به چادر سوم که رسید، حاج محمود را صدا کرد. پیرزنی در آستانه چادر ظاهر شد. زهرا خانم سریعاً ماجرای انگشتم را برایش تعریف کرد و در پایان از او سراغ حاج محمود را گرفت. در همین موقع صدای سرفه‌های حاج محمود حضور او را در چادر خبر می‌داد. به درون چادر خزیدیم. در گوشه‌ای از چادر پیرمردی با موهایی به سپیدی برف نشسته بود. با اینکه پیر بود، اما قدی برافراشته و صورتی نورانی داشت. او شکسته‌بند چادرنشینان بود. زهرا خانم سلامی داد. پیرمرد با مهربانی پرسید: دخترم چی شده؟

زهرا خانم دستم را به او نشان داد. حاج محمود همینکه دستم را دید، سری تکان داد و گفت: بلی شکسته، بدطوری هم شکسته. او مهربان و گرم بود، با متانت و مهربانی سخن می‌گفت. او گفت: آفرین پسر خوب و سپس رو به زهرا خانم کرد و گفت: این پسر کیست؟ زهرا خانم ماجرا را تعریف کرد و ادامه داد، رو سیاه شدم، حالا چگونه بصورت پدر و مادرش نگاه کنم! پیرمرد گفت: نه دخترم، این حرف را نزن. قضا و قدر است. ما که نمی‌توانیم جلوی قضا و قدر را بگیریم. سپس در حالیکه همچنان دستم در دستانش بود رو به همسرش کرد و گفت: روغن حیوانی، خرما و مقداری هم موی بز برایم بیاور.

پیرزن فوراً همه وسایل مورد نیاز را در کنار پیرمرد جمع کرد. او مقداری هم پارچه با خود آورده بود.

من فقط به انگشتم نگاه می‌کردم و مواظب بودم تا نکند مرا غافل گیر کند و انگشتم را بیپچاند. حاج محمود خرماي آغشته با روغن حیوانی را روی انگشتم گذاشت. سپس موی بز را روغن داد و روی خرما گذاشت و با پارچه آنرا محکم بست. وقتی کارش تمام شد، رو به زهرا خانم کرد و گفت: حالا باید صبر کرد تا خونس گرم شود. چون خون دور استخوان شکسته لخته شده وقتی با این خرما

و روغن روان شد می‌توانیم به آن دست بزنیم. حدود نیم ساعت صبر کردیم. حاج محمود گفت: پسر عزیزم بیا جلو، آفرین شاپسر، ماشاءالله. بلند شدم. بطرف حاجی راه افتادم. اما هر قدم که برمی‌داشتم طپش قلبم بیشتر می‌شد. به حاجی که رسیدم، دستم را گرفت به آرامی پارچه روی انگشتم را باز کرد، خرما و موی بز را برداشت با چشم به زهرا خانم اشاره‌ای کرد که مرا از پشت محکم بگیرد. زهرا خانم با دستان لطیفش از پشت من دستم را محکم گرفت. پری‌سان ساکت تماشا می‌کرد و فقط با آه و ناله‌های گاه به گاه من اخم‌هایش توهم می‌رفت. مثل این بود که او هم دارد درد می‌کشد. حاجی به آرامی انگشتم را مالش می‌داد. من فکر کردم تمام کار همین است و با خود می‌گفتم اینکه برایم قابل تحمل است. حتی نیازی نبود که زهرا خانم اینقدر سفت مرا بگیرد. از مالش حاجی به دستم بدم نمی‌آمد. دردم را تسکین می‌داد و احساس آرامش عجیبی به من دست داده بود. دیگر کاملاً غافل شده بودم. ناگهان حاجی با شدت تمام انگشتم را کشید. من هم تا توان در بدنم بود فریاد کشیدم. ضعف کردم. فوراً آب آوردند. به سر و صورتم ریختند. پیرزن هم در یک استکان آب قند درست کرد و بمن داد. حاجی مشغول باندپیچی انگشتم بود. زهرا خانم در حالیکه با مهربانی صورتم را نوازش می‌کرد گفت: دیدی حاجی دستت را خوب کرد؟ سپس رو به حاجی کرد و گفت:

- حاجی دستت درد نکند. زحمت کشیدی. از لطف و بزرگواری شما ممنونم. پول سیاهی به حاجی داد. حاجی تعارف کرد و از گرفتن آن امتناع نمود. زهرا خانم پول را روی پتوی مندرس زیر پای حاجی گذاشت و بالاخره دستم را گرفت و بعد از خداحافظی از چادر خارج و بطرف خانه پری‌سان حرکت کردیم.

با سرعت راه می‌پیمودیم. نمی‌دانم چرا او در تمام طول راه اصلاً سخنی بر زبان نیاورد. به خانه که رسیدیم زهرا خانم رو کرد به من و با مهربانی گفت: خوب حالا پسرم چی می‌خواهی تا برایت درست کنم؟ من تخم‌مرغ را خیلی دوست داشتم. البته تخم‌مرغ چادر نشینان مثل تخم‌مرغ‌های مفازه نبود. زرده

پررنگی داشت. خیلی هم خوشمزه‌تر از این تخم‌مرغ‌های امروزی زرده رنگ پریده بود.

من بی‌درنگ گفتم: تخم‌مرغ.

زهرآ خانم با مهربانی گفت: این به چشم. و فوراً سه عدد تخم‌مرغ را روی اجاق بار گذاشت. طولی نکشید که زهرآ خانم تخم‌مرغ‌های پخته را پوست گرفته روی سفره جلو من و پری‌سان گذاشت. ما با اشتهای تمام شروع به خوردن کردیم. وقتی غذایمان تمام شد. زهرآ خانم رو کرد به من و گفت حسن آقا، می‌خواهی به خانه خودتان برویم؟

من هم که از طرفی دلم برای خانواده تنگ شده بود و از طرف دیگر دوست داشتم مادرم انگشت شکسته‌ام را ببیند و نازم را بکشد. ناخودآگاه با سر جواب مثبت دادم.

اما باز دلم گرفت. با خود گفتم: آخر اگر بروم ممکن است دیگر پری‌سان را نبینم. خلاصه دو دل بودم. اما دیگر جواب را هم داده بودم و جای تردیدی برای خودم باقی نگذاشته بودم. ناگهان پری‌سان اعتراض کرد و ملتسانه پدر و مادرش را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- بابا، مامان بگذارید حسن پیش ما بماند. زهرآ خانم به آرامی دخترش را متقاعد کرد و گفت پدر و مادر حسن هم نگران و چشم براه او هستند. پس بعد از ظهر، هوا که خنک شد، من و تو و بابا هر سه حسن را به منزلشان می‌رسانیم. این را گفت و سپس مشغول جارو کردن خانه محقر زیر چادر شد. کار زهرآ خانم که تمام شد، پدر پری‌سان گفت:

زهرآ بهتر است زودتر راه بیفتیم تا هم حال و احوالی از پدر حسن آقا بگیریم و هم حسن آقا را زودتر تحویل پدر و مادرش بدهیم.

زهرآ خانم در یک چشم بهم زدن آماده شد. سریعاً از چادر بیرون رفت؛ سفارش‌های لازم را به همسایه‌ها کرد تا مواظب چادر آن‌ها باشند.

بالاخره ما چهار نفر بطرف خانه خودمان به راه افتادیم. در بین راه همه‌اش به مادرم فکر می‌کردم. احساس می‌کردم به خانه‌مان که رسیدیم او به استقبالمان می‌آید. با دیدن دستم، به سر و سینه‌اش می‌کوبد. مرا بغل می‌کند.

نازم را می‌کشد. من هم گریه می‌کنم. بالاخره سر بر زانویش می‌گذارم و آرام می‌شوم. در این تفکرات کودکانه بودم که ناگهان دو قطره اشک از چشمانم سرازیر شد. پری‌سان اشک‌هایم را دید فریاد کشید: مامان مامان حسن آقا دارد گریه می‌کند. زهرا خانم سراسیمه به سویم خم شد و گفت چی شده عزیزم، دستت درد می‌کند؟ من فقط خجالت می‌کشیدم. سرم را پائین انداخته و هیچی نمی‌گفتم. زهرا خانم ادامه داد: هان فهمیدم دلت برای مادرت تنگ شده. الان می‌رسیم. دیگر راهی نمانده.

به سرایشی کوه که رسیدیم. سیاهی چادرهای قبیله‌مان نمایان شد. من قدم‌هایم را قدری بلندتر کردم. البته سرایشی کوه نیز به ما سرعت بیشتری داده بود.

دیگر به چادرمان نزدیک شده بودیم. مادرم داشت اطراف چادر را جاروب می‌کرد. ما را که دید. جارو را بر زمین گذاشت به طرف ما آمد. نگاه من یک بار به چشمان مادرم و یک بار به انگشت باندپیچی شده‌ام می‌چرخید. مادر به ما رسید. چشمش به انگشتم افتاد. بی‌مقدمه فریاد کشید: ای شیطان بدجنس، باز هم که دست گل به آب داده‌ای! اگر گردنت می‌شکست و جنازه‌ات را می‌آوردند بهتر بود تا این انگشت صاحب مرده‌ات را. من بی‌اندازه ناراحت شدم. روحیه‌ام را پاک باختم اصلاً انتظار نداشتم. پدر و مادر پری‌سان هم دستپاچه شدند به نظر می‌رسید که آن‌ها نمی‌دانند چه عکس‌العملی در مقابل این برخورد خشن مادرم داشته باشند. با دستپاچگی سلام کردند و زهرا خانم گفت: خانم ما شرمنده‌ایم. بخدا از خجالت نمی‌دانم چه بگویم. مادر خوش‌آمد گفت و سری تکان داد و گفت: دشمنان شرمنده باشد. این پسر شیطان پاک ما را دیوانه کرده سر به راه نیست، باید بیشتر از این به سرش می‌آمد.

ولی در عوض پدرم با متانت بلند شد و ضمن خوش‌آمدگویی به آن‌ها، نخست پری‌سان را بوسید و سپس بر گونه‌های سرد من بوسه زد و به زهرا خانم و شوهرش گفت: مثل اینکه پسرما را هم به زحمت انداخته؛ به بزرگواری خودتان ما را ببخشید.

آن‌ها مدتی نشستند، چائی خوردند و در تمام مدتی که پیش ما بودند از حال و احوال همسایه‌ها جويا می‌شدند. مادرم هم در شرح و تفسیر و احوالات و مسائل و شرح ضعف و قوت‌های آن‌ها سنگ تمام می‌گذاشت. گویی سال‌ها در پی چنین فرصتی نشسته بود. اما مادر هیچ اعتنایی به من و به انگشت شکسته‌ام نداشت. پس در گوشه‌ای ناراحت و نگران نشسته بودم.

تنها خواهر بزرگم خودش را به من رساند و به آرامی گفت: حسن چی شده؟ و من با بی‌اعتنایی گفتم: انگشتم شکسته. چرا؟

من هیچی نگفتم، اصلاً حوصله هیچی را نداشتم. غرورم شکسته شده بود. آخر چرا مادرم با من چنین برخوردی داشت؟ من که گناهی نداشتم. او مرا جلو پری‌سان و پدر و مادرش تحقیر کرد. جراحات قلبم به جراحات انگشتم می‌چربید این بود که زخم انگشتم از یادم رفت.

حرف‌ها به آخر رسید. پدر و مادر پری‌سان بلند شدند و عزم رفتن کردند. من باز هم بیشتر دلم گرفت. آخر پری‌سان داشت از دستم می‌رفت! من چگونه باز او را می‌یافتم؟ چرا پدر و مادر مانع رفتن آن‌ها نمی‌شدند؟ در حالی با این افکار با خود کلنجار می‌رفتم که خانواده کوچک پری‌سان از چادر خارج شدند. آن‌ها رفتند و با رفتن آن‌ها روح و دلم هم با پری‌سان رفت.

از آن شب به بعد همیشه لحظه‌های شیرین و بازی‌های کودکانه و قهقهه‌های بی‌پروای خودم را با او به یاد می‌آوردم و از یادآوری آن خاطرات بندبند وجودم پر از شور و شغف و لذت می‌شد.

نمی دانستم این سؤالم چرا برایش دردآور بود. انگار این سؤال کودکانه‌ام
نیشتری بود که بر قلبش نواخته باشند. این بود که نتوانست اخم و در هم رفتن
ابروان پرپشتش را از من مخفی کند. آهی کشید، نگاهی به کفش‌های لاستیکی
کهنه و پاره‌ام انداخت و گفت: آری پسر من حتماً برایت از ایلام کفش می‌خرم.

او نمی‌دانست که وقتی باران می‌بارد، آب در این کفش‌های لاستیکی چنان
شرپ و شریپی راه می‌اندازد، که همه بچه‌ها را به خنده وامی‌دارد. اما من از این
کفش‌های کهنه هم چندان بدم نمی‌آمد. آخر انگار در روزهای بارانی سردرد
دلشان باز می‌شد و به نظرم می‌رسید که اصلاً دارند با من صحبت می‌کنند. من
هم به آن‌ها گفته‌ام که: پدرم را چقدر دوست دارم. اما او بیمار است. حتی از
نامهربانی‌های مادرم هم با آن‌ها سخن گفته‌ام. آن‌ها را از هر کفشی بیشتر
دوست دارم. اصلاً چرا از پدر خواستم برایم کفش بگیرد؟ تازه من فهمیدم که او
چقدر ناراحت شد. من اشک‌هایش را دیدم او به گریه افتاد. هان فهمیدم، حتماً
پول ندارد. اینچنین با خودم کلنجار می‌رفتم و در آخر به گریه افتادم.
اشک‌هایم سرازیر شد. پدر دستم را ول کرد و دستش را با مهربانی تمام به سرم
کشید و گفت: چی شد پسر خوبم چرا گریه می‌کنی؟

گفتم: پدر جان اگر شما بمیری ما چکار کنیم؟

او گفت: چه کسی گفته من می‌میرم؟

- بچه‌های همسایه گفته‌اند.

و پدر گفت: آن‌ها بی‌خود گفته‌اند، مگر می‌شود من به این زودی بمیرم.

پسر من دوست داری من بمیرم؟

با سر جواب منفی دادم و پدر اضافه کرد: پس نگران نباش من فعلاً قصد
مردن ندارم. و سپس گفت: حسن جان دستم را بگیر و مرا به بالای آن تپه ببر
تا قدری استراحت کنم.

او به تپه سنگر داغ‌رخان یعنی همان میدانگاه بازی‌های کودکانه ما اشاره
کرد. پس فوراً اطاعت کردم و او را بهمان جایی که خواسته بود بردم. هر دو
روی تخته سنگی نشستیم.

او همچنان به صحرای سرسبز و خرم چشم دوخته بود. منطقه، پستی و بلندی‌های زیادی داشت و در دامان هر فراز و نشیبی رمه‌ای از گوسفندان به چشم می‌خورد. هر رمه‌ای را چوپانی بود و در میان همه آن‌ها جای برادرم خالی بود. آخر او معمولاً گوسفندان را به دور دست‌ها و نزدیک چشمه می‌برد. از اینجا سیاه چادرهایمان را کاملاً زیر نظر داشتیم. صدای عرعر الاغ‌ها و بعبع گوسفندان در هم پیچیده و آهنگ خاصی به فضای اطراف می‌داد.

پدر پس از اینکه همه منطقه را از زیر نظر گذراند، سرفه‌ای کرد و سر را به جلو آورد که ناگهان مشاهده کردم مقداری خون لخته شده از دهانش ریخت. با دیدن این صحنه نگرانی من از مردن پدر باز هم بیشتر شد. پدر سپس رو کرد به من و گفت: دُباره خونی که قی کردم نباید به مادرت چیزی بگویی. گفتم: چرا؟ گفت: او ناراحت می‌شود.

پس ناگزیر قول دادم. اما با تمام کودکی، دیگر می‌دانستم که پدر رفتنی است. دیری نگذشت که آفتاب زیر توده‌ای از ابر سیاه پنهان شد. با مخفی شدن آفتاب، باد سردی شروع به وزیدن کرد و من که چیزی بر تن نداشتم احساس سرما می‌کردم. نگاهی به پدر انداختم، پوشش او نیز بهتر از من نبود. پس پدر بدون اینکه چیزی بگوید به کمک عصایش از زمین بلند شد، دستش را به طرفم دراز کرد. من فوراً دستش را گرفتم و بطرف چادرها به راه افتادیم.

مدتی گذشت، پدر هر روز حالش وخیم‌تر می‌شد. در یکی از روزهای بهاری در گوشه‌ای کنار چادر مشغول بازی بودم. آخر بعد از رفتن پری‌سان، دیگر به سنگر نمی‌رفتم تا با بچه‌ها بازی کنم. اغلب با خودم بازی می‌کردم. اینطوری بهتر بود. تنهایی بازی کردن‌هایم هم عالمی داشت احساس می‌کردم با اویم. اصلاً مثل این بود که او حضور دارد و با من بازی می‌کند. تمام روز در گوشه تاریک سیاه چادر می‌نشستم و با تخیلات کودکانه‌ام با او بازی می‌کردم. گاهی یادم می‌رفت کجایم. با او بلند بلند حرف می‌زدم. که ناگهان صدای نهیب مادرم به گوشم می‌رسید که می‌گفت: پسر چی شده چرا مثل دیوانه‌ها با خودت حرف

می‌زنی. نکند جنی شده‌ای! من ناگهان به خودم می‌آمدم. هیچی نمی‌گفتم. در دل ناراحت و دلخور می‌شدم که چرا چنین بی‌رحمانه مرا از او دور کردند. مادر واقعاً خشن و بی‌رحم بود. آنروز هم من در گوشه‌ای از چادر مشغول بازی با او بودم که صدای پر از ارتعاش پدر عیش خلوت بی‌ریایم را منقص کرد. او مادر را صدازد و گفت: توتا، توتا برایم جای بیاورا.

مادر فوراً جای به دست در مقابلش ظاهر شد. من از میان شیارهای «کوچ چیت»^۱ آن‌ها را تماشا می‌کردم. پدر همراه با گرفتن استکان چای، دست مادر را هم گرفت و از او خواست که بنشیند. مادر اطاعت کرد و در کنار بالین او نشست.

پدر به آرامی گفت: توتا من می‌خواهم واقعیتی را به تو بگویم که این چند روزه در دل داشتم و از شما مخفی می‌کردم. تنها از شما می‌خواهم که ناراحت نشوی، شیون نکنی و بچه‌ها را دلداری بدهی.

راستش این آخرین باری که به بیمارستان رفتم، دکترها مرا جواب کردند و گفتند: برو و منتظر مرگ باش.

مادر آرام شروع به گریستن کرد. اما نحوه گریستن او نیز نشان می‌داد که این خبر چندان برایش غیرمنتظره نبود.

پدر در حالیکه لرزش صدایش بیشتر شده بود گفت: حال می‌خواهم با تو رازی را در میان بگذارم. اما باید قول بدهی که به کسی چیز نگوئی و مادر نیز با تکان دادن سر به او فهماند که قول می‌دهد. پس او ادامه داد: بیماری من نتیجه توطئه‌ایست که دشمن نابکارم برایم کشید. زیرا مدتی پیش به خانه فلان بابا رفتم و در آنجا غذایی خوردم. البته من در همانوقت نیز غذا را با شک و تردید می‌خوردم. چونکه او با من دشمنی دیرینه داشت و آنروز از در دوستی مرا به خانه خود خوانده بود. بله، دلبندم، از آنروز به بعد مرتباً حالم بدتر می‌شود.

۱. کوچ چیت حصیری که دور سیاه چادر می‌گیرند.

مادر گفت: این چه حرفی است که می‌زنی. کسی را که می‌گویی در قبیلۀ پدر من است و او هرگز بخود جرأت چنین کاری را نمی‌دهد.

پدر با همان آرامی گذشته گفت: خوبکم. می‌دانستم که باور نمی‌کنی. اما در آن خانه، به من موی خرد شده سیبل پلنگ خوراندند و تو خوب می‌دانی که این مو از شیشه برنده‌تر است. تمام جگر و رودهایم را لت و پار کرده است. و حالا بهتر است بدانی که من خون استفراغ می‌کنم. پس می‌خواستم تنها این راز را به تو بگویم که بدانی قاتلم کیست. صدای گریه مادرم بیشتر شد. او همچنان که گریه می‌کرد سرش را به چپ و راست می‌جنباند و بر سر و سینه خود می‌زد.

حکم بازداشت

من همچنان در گوشه‌ای از بیرون چادر نشسته و نظاره‌گر گفتم و گوی غم‌انگیز پدر و مادرم بودم که حرکت مرموز سه نفر ناشناس که از دور به طرف چادرها می‌آمدند، نظرم را جلب کرد. آن‌ها طوری راه می‌رفتند که انگار نمی‌خواستند کسی آن‌ها را ببیند. از پشت بطرف خانه ما آمدند. ناگهان به من برخوردند، انگشت را به علامت اینکه چیزی نگویم، با لبان سیاه، خود صلیب کردند. من فوراً از جا برخاستم و به درون چادر خزیدم. پدر و مادر با آمدن ناگهانی من متوجه وضع غیرعادی شدند، پس فوراً صحبت را قطع کردند و با هم و همزمان گفتند: حسن چی شده؟ من با انگشت به بیرون چادر اشاره کردم. که ناگهان پرده چادر کنار زده شد و سه مرد در برابر ما ظاهر شدند. آن‌ها رو به پدر کرده و گفتند: تکان نخورید. اجازه تیراندازی داریم و سپس یکی از آن‌ها که به نظر می‌رسید فرمانده آن‌ها باشد، با لحن مسخره‌آمیزی گفت: ما در زیرزمین بدنالت می‌گشیم و حالا روی زمین پیدایت می‌کنیم. پدر به آن‌ها هیچ اعتنایی نکرد. انگار که آن‌ها وجود ندارند. با بی‌اعتنایی سیگاری درآورد. متکاها را زیر آرنج دست راست خود کشید و سیگار را روشن کرد.

بله مأموران ژاندارمری برای دستگیری پدرم آمده بودند. همان مرد باصطلاح فرمانده بدون توجه به کوچکی چادر با صدای بلندی گفت: هر چه زودتر خود را آماده کن تا با هم به ژاندارمری برویم.

پدر انگار به عروسی دعوت شده باشد با خونسردی تمام پکی به سیگارش زد و در حالیکه لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت هیچ چیز نگفت.

مأمور مجدداً حرفش را تکرار کرد و گفت: مگر نشنیدی چی گفتم؟ فرمانده منتظر شماس، بلندشو، زود لباست را بپوش و با ما بیا.

پدر در حالیکه سرفه امانش را بریده بود، رو به مادر کرد و گفت: زن این جانوران را بیرون کنید!

مادر رو به مأمور کرد و گفت: سرکار می‌دانید که او مریض است و الان در بستر بیماری است و نمی‌تواند با شما بیاید. خود نیک می‌دانید که اگر او مریض نبود، هرگز به این آسانی نمی‌توانستید با او روبرو شوید و حال که می‌بینید مریض است و در حال مرگ، آمده تا او را دستگیر کنید؟ غیرت و شرف مردی‌تان کجا رفته؟ بروید وقتی خوب شد، خودش به ژاندارمری می‌آید.

پدرم نجواکنان گفت: اگر هم خوب شوم، من با این سگان ولگرد محمدرضاشاه نمی‌روم و سپس با تغییر رو به مادر کرد و گفت: من به تو گفتم با آن‌ها حرف نزن. ناگهان مأمور که حسابی تحریک شده بود جلو آمد، دست پدر را گرفت و گفت: گفتم همین حالا باید برویم و گرنه... پدر دست خود را کشید، حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت: و گرنه چه غلطی می‌خواهید بکنید؟ کار به نزاع کشید، همسایه‌ها که فاصله ما با آن‌ها دو پرده چادر سیاه بود، متوجه سروصدا شدند. عده‌ای از مردان آن‌ها بدرون چادر ما ریختند و بعضی هم که در چادر جایشان نمی‌شد، بیرون نظاره‌گر اوضاع بودند. آن‌ها سعی می‌کردند میانجی‌گری کنند، اما مأموران اصلاً گوش شنوایی نداشتند و مرتباً تکرار می‌کردند که باید هر طور شده او را ببریم و گرنه به زور متوسل می‌شویم. یکی از همسایه‌ها که بزرگ و ریش سفید محل بود، با متانت تمام به آن‌ها گفت: آقایان شما بروید. من قول می‌دهم هر وقت خوب شد و سلامتی خود را

یافت، خودم او را به شما تحویل دهم.

مأموری که سمت فرماندهی را به دیگران داشت، گفت: ببین کدخدا، فرمانده گروهان ایلام به اینجا آمده و از ما خواسته که بدون او برنگردیم و حالا ما مأموریم و معذور. همسایه‌ها هر چه با زبان خوش و با خواهش و التماس از آن‌ها می‌خواستند که از دستگیری پدر مریض احوال صرف‌نظر کنند، به خرجشان نرفت که نفت و مرتباً حرف خود را تکرار می‌کردند و به جفه همایونی قسم می‌خوردند که باید پدر را با خود ببرند. پس ناگهان طاقت کدخدا طاق شد و لذا با عصبانیت رو به مأموران کرد و گفت:

حالا که اصرار دارید او را ببرید، بفرمائید تا ببینم چگونه می‌توانید؟ سپس رو را به سلحشوران همسایه کرد و گفت: مردم زود اسلحه‌های آن‌ها را بگیرید و آن‌ها را بیرون کنید.

زن‌ها و مردها همه مثل این بود که منتظر چنین دستوری هستند، سریعاً به مأموران حمله‌ور شدند و در یک چشم بهم زدن اسلحه‌های آن‌ها را گرفتند و در حالیکه هر دو نفر یکی از مأموران را روی زمین می‌کشید، از چادر بیرون انداختند. مأموران عصبانی در حالیکه فریاد می‌کشیدند، به طرف پاسگاه به راه افتادند. پاسگاه با سیاه چادرها چندان فاصله‌ای نداشت. پس طولی نکشید که حدود ۷ تا ۸ مأمور به طرف چادرها آمدند. فرمانده گروهان هم در میان آن‌ها بود.

آن‌ها دور تا دور سیاه چادرها را گرفتند. مردها از چادرها بیرون رفتند. فرمانده گروهان رو به کدخدا کرد و گفت: کدخدا، هر چه زودتر آن مرد را تحویل ما بدهید و اسلحه‌ها را هم بیاورید.

کدخدا با شجاعت تمام و با صدای رسایی گفت:

ما نه از اسلحه‌ها خبر داریم و نه این مرد را تحویل شما می‌دهیم. چون این مرد در حال احتضار است و ما نمی‌توانیم او را تحویل شما بدهیم.

فرمانده: کدخدا او را تحویل بدهید و ما خودمان او را به بیمارستان منتقل می‌کنیم و مداوایش خواهیم کرد.

کدخدا: شما بهتر است اول مغز خودتان را مداوا کنید، چون دیوانه هستید و حرف حالی‌تان نیست. به خدا قسم مگر از روی جنازه تک تک ما بگذرید. تا بتوانید او را با خودتان ببرید. که البته جنازه‌هایمان هم چندان بی‌اثر نخواهند بود، چون پس از آن با ایل و قبیله‌هایمان طرف خواهید بود. او پس از گفتن این حرف‌ها رو به جماعت کرد و گفت:

برداران شما حالا به خانه‌هایتان برگردید. آن‌ها اگر به زور متوسل شدند ما در برابر آن‌ها ایستاده‌ایم. چون برای ما ننگ است که از میان ما مریضی را که در حال مرگ است، دستگیر کنند و ما ساکت باشیم.

فرمانده گروهان و ارباب جمعی او کاملاً متوجه وخامت اوضاع و ضعف خود در برابر همبستگی، یکپارچگی و شجاعت این مردان کوه و صحرا شدند، پس دوباره فرمانده لب به سخن گشود و گفت:

کدخدا، ما منتظر بهبود وضع بیمارستان خواهیم ماند و تا زمانی که سلامت خود را بازیابد صبر می‌کنیم. اما لطفاً اسلحه‌های ما را بدهید، تا به پاسگاه برگردیم.

کدخدا: من به حرف هیچ‌احدی از شما گوش نمی‌دهم و گول شما روباه‌صفستان را نه خواهم خورد.

فرمانده: ما به جان پدر تاجدارمان سوگند یاد می‌کنیم که کاری با این مرد و با هیچ‌یک از شما نخواهیم داشت. اما خواهش می‌کنم اسلحه‌ها را برگردانید که برای ما ننگ است بدون اسلحه به پاسگاه برگردیم.

پس کدخدا اسلحه‌ها را به یکی از مردان قبیله داد تا به آن‌ها تحویل دهد. در حالیکه فرمانده اسلحه‌ها را تحویل می‌گرفت کدخدا با غرور و اعتماد به نفس کاملی به آن‌ها گفت: دیگر این طرف‌ها پیدایتان نشود. وگرنه سرهایتان را به پاسگاه خواهیم فرستاد.

فرمانده به محض گرفتن اسلحه‌ها رو به کدخدا کرد و گفت:

اما ما هرچه زودتر ایشان را می‌خواهیم. پس اگر تا دو روز دیگر این مرد را تحویل ندهید، شما را دستگیر خواهیم کرد.

مرگ پدر

روز بعد حال پدر از آنچه که بود هم بدتر شد و هر لحظه و حتی هر ثانیه بر درد و شدت بیماری او افزوده می‌شد.

پس طاقت نیاورد و علی‌رغم اینکه پزشکان او را جواب کرده بودند با برادر ۱۳ ساله‌ام که بزرگ ما بچه‌ها بود، به طرف ایلام جهت معالجه به راه افتاد.

در چادر احساس تنهایی و بی‌کسی عجیبی به ما دست داده بود. ناله‌های پدر در چادر اگر چه زجرمان می‌داد و به خصوص برای قلب کوچک من شکنجه‌آور بود، اما وجودش و گرمی نفسش را حس می‌کردیم و احساس ایمنی و امنیت عجیبی به ما دست می‌داد. احساس می‌کردیم که وجودش ستونی است که نظام خانواده ما را محکم نگه می‌دارد و نبودنش همه چیز را درهم می‌ریزد و پایه زندگی ما را متلاشی می‌کند.

غروب آن روزی که آن‌ها رفته بودند برایم غیرقابل تحمل شده بود. دوست داشتم، فریاد بکشم گریه کنم... گویی چتر غم را بر تمام پهنه کوه و دشت گسترده بودند و من تنها و بی‌پناه در گوشه تاریکی از چادر زندگی‌مان نشسته و به افقی دور و ناروشن، گنگ و مبهوت چشم دوخته بودم.

مادر هم که یا گریه می‌کرد و یا به پر و پای ما بچه‌ها می‌پیچید و غر می‌زد، فریاد می‌کشید و به دنبال بهانه‌ای بود تا دق و دلی خود را سر ما خالی کند. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد و صدای زوزه شغال‌های گرسنه هر دم بیشتر می‌گشت. ما نیز گرسنه بودیم. از صبح که تکه‌ای نان در یک استکان چای شیرین ریخته و با قاشق کوچک چای خوری آن را خورده بودیم تا به حال هیچ چیز و حتی آب از گلویمان پایین نرفته بود. مادر هم که حتی از یک تکه نان خشکیده دریغ می‌کرد، اصلاً به گرسنگی ما اعتنایی نداشت. البته او حق داشت. وضعیت زندگی ما را او از هر کسی بهتر می‌دانست.

روزهای قبل حداقل با سبزی به کوه می‌زد و سبزه ای می‌چید و می‌پخت و به خورد ما می‌داد. اما امروز حتی دل و دماغ این کار را هم نداشت. این بود که ما مجبور بودیم صدای ناموزون و مضحک روده‌هایمان را تحمل کنیم و چیزی نگوئیم. طولی نکشید که با فرمان مادر به صف خوابیدیم تا او پتوی مندرس رنگ و رو رفته سرخمان را به رویمان بیندازد.

فکر پدر یک لحظه از ذهنم بیرون نمی‌شد. در جای خود خوابیده بودم و مرتب می‌چرخیدم و جا را بر خواهرانم تنگ‌تر می‌کردم. ناگهان خواهر بزرگم با کف دست محکم به پیشانی‌ام کوبید و گفت: چقدر غلت می‌زنی؟ در همین لحظه صدای هیس غضب‌آلود مادر به گوش رسید که ما را دعوت به سکوت می‌کرد. من هم هیچی نگفتم. اما سعی می‌کردم دیگر کمتر خوابیده بدور خودم بچرخم.

دیگر صدای شغال‌ها کمتر به گوش می‌رسید. سپیده سحری را از سوراخ چادرمان می‌دیدم. آواز خروس چادر همسایه لحظه‌ای قطع نمی‌شد. در پایان هر آواز او، آواز خروسی دیگر شروع می‌شد که گویی جوابش را می‌داد.

من تا سپیده سحری لحظه‌ای خوابم نبرده بود و همه‌اش به پدر فکر می‌کردم. مادر برای نماز صبح بلند شده بود و به تصور اینکه من در خوابم، پتو را از روی سینه‌ام کمی بالا کشید. اما همین کارش هم به من آرامش عجیبی

داد و از آن لحظه به بعد دیگر چیزی از آن شب ظلمت‌آلود وحشتناک بیامد نمی‌آید.

بله من به خواب رفتم و صبحی دیگر را با صدای گریه و بهانه‌گیری‌ها و غر زدن‌های بی‌امان مادرم بیدار شدم.

آفتاب سرتاسر دشت را روشن کرده بود. بعد از مدت‌ها بچه‌ها به درب چادر ما آمدند و مرا به بازی می‌خواندند. اما من نه دل و دماغ بازی کردن داشتم و نه اگر هم داشتم بدون پری‌سان حاضر بودم با آن‌ها بازی کنم.

بلند شدم. دست و صورتم را با آفتابه سرخ کنار چادر شستم. ناگهان مادرم با عصبانیت به پس گردنم کوبید و گفت:

بچه برای یک روشویی اینقدر آب می‌ریزی؟ اما من بیشتر از همیشه آب ریخته بودم. با همه کوچکی‌ام می‌دانستم مادر به دنبال بهانه می‌گردد. پس هیچی نگفتم. به درون چادر خزیدم و مشغول خوردن صبحانه همیشگی‌ام یعنی نان و چای شیرین شدم. دوست داشتم خیلی بخورم. اما چند تکه نان خشک بیشتر در انگون^۲ نانمان نبود. پس آن‌ها را به درون چای ریختم و پس از صرف صبحانه از چادر بیرون زدم.

تمام روز خودم را با پرسه زدن به اطراف کوه و تپه مشغول کردم. از دور صدای محمد پسر همسایه‌مان را شنیدم که مرا دعوت به بازی می‌کرد، اما دوست نداشتم با آن‌ها بازی کنم. چون که احساس می‌کردم آن‌ها از راه ترحم می‌خواهند با من بازی کنند. آخه چرا روزهای دیگر بفکر من نبودند. از وقتی که پری‌سان رفته بود احساس بدی نسبت به همسایه‌ها داشتم. به نظر می‌رسید که آن‌ها بیشتر به وصله‌های لباسم نگاه می‌کردند و حس برتری‌جویی نسبت به من داشتند. گاهی مرا به حساب نمی‌آوردند. اغلب نوع بازی، نحوه بازی یارگیری و همه چیز بازی را عزیز پسر کربلاعلی که یک گله درست و حسابی داشتند و تعداد گوسفندان پدرش از مجموع گوسفندان تمام ۱۲ خانوار

۱. ظرف سفالی بزرگ مخصوص تهیه خمیرونگهداری نان.

چادر نشین بیشتر بود، تعیین می‌کرد. من دوست نداشتم او تعیین‌کننده همه چیز باشد. مگر ما مرده بودیم. مگر ما وجود نداشتیم. وقتی با چوب اسب بازی می‌کردیم. او حتی نوع اسب هر کدامان را تعیین می‌کرد و معلوم بود که بهترین اسب کهرهم مال خودش بود. رفتار او برایم غیرقابل تحمل بود. این بود که دیگر اصلاً بازی کردن با بچه‌های همسایه را دوست نداشتم. با خودم مشغول می‌شدم و با بازی‌های تخیلی‌ام به خصوص با پری‌سان به اوج شادی و شغف می‌رسیدم. می‌دانستم که با خود حرف زدن‌هایم مادرم را خیلی نگران و ناراحت کرده و او احساس می‌کرد که من دیوانه شده‌ام. گاهی با نگرانی مرا تماشا می‌کرد و سری تکان می‌داد. گاهی زیر چشمی مواظب بود. اما من هم دیگر حوصله نداشتم او را به حساب بیاورم و به خاطر او از بازی‌های درونی خودم فاصله بگیرم و یا صرف‌نظر کنم. این بود که کاری به او نداشتم.

آفتاب درست در بالای سرمان بود و این نشان می‌داد وقت ناهار است. مادرها یکی‌یکی فرزندان خود را می‌خواندند و هر یک از بچه‌ها با صدای مادرش بسوی چادر خود می‌دوید و می‌رفت. من اصلاً انتظار ناهار نداشتم. اصلاً دیگر عادت کرده بودم. اما نمی‌دانم چی شد که صدای مادرم را شنیدم که مرا به خود فراخواند. با اشتیاق کامل به سوییچ پر کشیدم. در یک چشم بهم زدن به درون چادر رفتم. مادرم سفره‌ای انداخته بود و روی آن دو عدد نان گرد داغ و یک کاسه آش که با علف کوهی پخته بود گذاشته بود. من با خوشحالی در کنار سفره زانوهایم را به زمین کوبیدم و مادرم با مهربانی گفت: عزیزکم بیا غذا بخور.

من با ولع یک تکه نان را گرفتم و به درون کاسه آش فرو بردم، اما آش آنقدر داغ بود که دستم سوخت. فریاد زدم، اما مادر در حالی که نگاهم می‌کرد، اعتنایی نکرد و تنها سری تکان داد. پس من هم دیگر چیزی نگفتم و در حالیکه چند قطره اشک در چشمانم حلقه زده بود به آرامی مشغول خوردن شدم. بعد از غذا، چشمانم سنگین شد، پس در جای خود دراز کشیدم و خوابیدم. یک بار چشمانم را باز کردم و دیدم که هوا تاریک شده پس دوباره

خوابیدم و تا فردای آنروز بیدار نشدم. آنروز صبح زود از خواب بیدار شدم. آخر نزدیک ۱۸ ساعت خوابیده بودم. وقتی بیدار شدم مادرم داشت نماز می خواند. من از چادر بیرون زدم. قبل از اینکه دست و صورتم را بشویم، چوب های اجاق مادرم را جمع و جور کردم تا زودتر چای درست کند. صدای بعبع گوسفندان به گوش می رسید. و خروس ها مرتب آواز سر می دادند.

بالاخره مادر آمد، چای را درست کرد و من هم یک بار طعم سحرخیزی و خوردن صبحانه اول وقت را چشیدم.

زمان زیادی طول نکشید که آفتاب سرتاسر منطقه را روشن کرد. من همچنان در کنار چادر با خودم مشغول بازی بودم. حدود ۴ ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود. ناگهان یک نقطه سیاهی از دور نظرم را جلب کرد که نزدیک می شد. هر چه جلوتر می آمد بیشتر مشخص می شد یک نفر دارد به چادرهایمان نزدیک می شود. کم کم نظر تمام چادرنشینان بسوی کسی که از دور دست می آمد جلب شد. آن ها از خود می پرسیدند، او کیست؟ آیا آشناست یا غریبه؟ برای چی می آید؟ چکار دارد؟ او نیز بی خبر از تصورات خوب و بد اهالی همچنان نزدیک و نزدیکتر می شد. بالاخره مشخص شد که مرد کوچکی است که دارد به سوی ما می آید.

به هزار متری ما که رسید، دیگر چهره اش کاملاً مشخص شده بود. مادر اولین کسی بود که او را شناخت فریاد زد محمد!!....

محمد برادرم بود که تنها و بدون پدر بسوی ما می آمد. با دیدن او مادر بسویش دوید. بعد از لحظه ای درنگ من هم بدنبال مادر می دویدم. اهالی نیز یکی پس از دیگری بدنبال ما می آمدند. مادر به برادرم رسید و ناگهان فریاد شیون مادرم در فضای دشت پیچید. مادر فوراً سینه پیراهن خود را پاره کرد و در حالیکه خود را در زمین پر از خاک و خار می مالید شروع به گریه و شیون کرد. برادرم نیز چون به او رسید، دست بر سر خود کوبید، در کنار او زانو زد و با تمام وجود و بلند بلند شروع به گریه و زاری کرد. برادرم به سرش گل مالیده بود، پس دیگر نیازی به ابراز خبر نداشت و همه می دانستند که چه اتفاقی

افتاده است. همسایه‌ها نیز همگی گریه می‌کردند. زن‌ها به طرف مادر آمدند و در حالیکه اشک می‌ریختند سعی داشتند او را جمع‌وجور کنند. مادر دوبار غش کرد. زن‌ها با دستپاچگی آب می‌آوردند و بر سرش می‌ریختند. بالاخره همسایه‌ها ما را به چادرمان بردند. یکی از همسایه‌ها پختن غذا و اطعام اهل عزا را به عهده گرفت. آخر بین ما رسم است که وقتی کسی می‌میرد، یکی از آشنایان اطعام صاحب عزا را متقبل می‌شود. پدر مرده بود، اما ما حداقل آنروز شکم‌پری خوردیم و سیر خوابیدیم.

با رفتن پدر نگرانی و وحشت مادر از گذران زندگی، دو صد چندان شده بود. او گاهی به سخن می‌آمد و می‌گفت: خدایا با این پنج بچه که از زیر دست و پا بلند شده‌اند چکار کنم؟ چگونه زندگی کنیم. چه کسی خرجی ما را بیاورد؟

کینه توزی عموها

ما بی اندازه در مضیقه مالی بودیم. عموها و زن عموهایم برعکس آنچه که انسانیت حکم می کرد شروع به بدرفتاری کردند، و نه تنها کمکی به ما نمی کردند، بلکه عرصه را هر روز بیشتر بر ما تنگ می نمودند. آن ها مرتب با بهانه های مختلف ما را اذیت می کردند. آن ها همیشه ما را در وحشت و اضطراب نگه می داشتند و هر چند وقت یکبار می گفتند که ما می خواهیم از اینجا برویم، و شما هم فکری برای خودتان بکنید!

درست است که از آن ها برایمان کاری ساخته نبود، و به ما اصلاً کمکی نمی کردند. اما وجود عموهایم در آن منطقه به زن بیوه و بی پناه و چادرنشینی مثل مادرم، امنیت می داد و این بود که مادرم همیشه از رفتن عموهایم و بی کسی و بی سرپناهی خود و فرزندان نگران بود.

البته بدرفتاری عموهایم بیشتر ناشی از بدبینی زن عموهایم بود و من وقتی بزرگ شدم به توجیه و علت بدرفتاری زن عموهایم پی بردم. آخر مادرم هنوز خیلی جوان بود. رنگ رویی هم داشت. لذا زن عموهایم احساس و یا تصور می نمودند که ممکن است مادرم با یکی از شوهران آن ها ازدواج کند. این بود

که تخم کینه و نفاق را در میان ما و خانواده‌های خودشان پاشیدند. این بدرفتاری‌ها هر روز ما را بیشتر در تنگنا و بدبختی قرار می‌داد.

ما واقعاً کسی را نداشتیم، این بود که اغلب به دور مادر حلقه می‌زدیم و گریه می‌کردیم. مادرم نیز با عصبانیت فریاد می‌زد: ولَمَ کنید، از جان من چه می‌خواهید، و سپس خودش هم شروع به گریه می‌کرد.

نزدیک عید بود و مردم کم‌کم به طرف منطقه اصلی خود یعنی ییلاق به راه می‌افتادند. عموهایم به شهر رفتند، و از آنجا میوه و شیرینی برای خودشان آورده بودند. آن‌ها به وجود ما کوچکترین توجهی نداشتند. هر روز گونه‌ای از میوه یا شیرینی را بدست فرزندان خود می‌دادند و در مقابل چشمان پر از حسرت ما می‌خوردند. ما به ناچار به درون چادر می‌رفتیم و با گریه و زاری از مادر آنچه که در دستان عموزاده‌ها دیده بودیم طلب می‌کردیم. مادر هم چاره‌ای نداشت جز اینکه بجان ما بیفتند و تا توان در بدن داشت ما را کتک بزند. یکی از همین روزها من از ترسم به خواب رفتم. در خواب پدر را با یک عالمه میوه و شیرینی دیدم. پدر کاملاً سالم بود و هیچ دردی نداشت. او مرا روی پایش نشاند و شیرینی و میوه به دهانم می‌گذاشت. من در خواب به اطراف نگاه می‌کردم تا بلکه مادر و برادر و خواهرانم را ببابم. اما اثری از هیچکدام نبود. آهسته از روی زانوی پدر لغزیدم تا جیب‌هایم را پر از شیرینی کنم و برای خواهرانم ببرم. اما در حالیکه با ولع تمام مشغول پر کردن جیب‌هایم بودم از خواب خوش بیدار شدم. چشمانم را باز کردم. همه جا تاریک بود. تنها صدای تیرک چادر به گوش می‌خورد که در نتیجه باد بهاری تکان می‌خورد. چشمانم پر از اشک شد. با خودم گفتم بهتر است تا کاملاً بیدار نشده‌ام، چشمانم را ببندم، تا شاید خوابم ادامه پیدا کند، و باز پدر را ببینم. آهسته با یاد پدر چشمانم را بستم و سعی کردم با خیال خودم ادامه خواب را دنبال کنم. من به خواب رفتم، اما بدون اینکه رویای زیباییم تداوم یابد.

در روزهای پایانی سال هوا خیلی خوب بود. اما خودنمایی عموزاده‌ها در حالی که شیرینی و شکلات به دهان داشتند هر روز تکرار می‌شد، و بالطبع

گریه و تمنای ما از مادر و بی‌رحمی و خشونت او در مقابل ما تنها راه برون رفت او از تقاضاهای نابجای فرزندان خود بود. تا اینکه یکی از این روزها عمویم بدرب سیاه چادر ما آمد، دو تا از فرزندان را هم در حالیکه شکلات و شیرینی در دست داشتند به همراه خود آورده بود. ما با حسرت به دست‌های آن‌ها چشم دوخته بودیم. عمو بی‌اعتنا به نگاه‌های ما، مادر را صدا کرد. مادر در آستانه چادر ظاهر شد. عمو گفت: زن برار^۱، اولاً برای بچه‌هایت چیزی بخر تا اینقدر به بچه‌های ما نگاه نکنند، دوماً ما می‌خواهیم از اینجا برویم، و شما هم فکری به حال خودتان بکنید.

مادر در جواب گفت: اولاً من چیزی ندارم تا برای بچه‌هایم بخرم. دوماً مگر شما عمو این‌ها نیستید؟ به برادرزاده‌هایتان هم رحم نمی‌کنید؟ سوماً من کسی را ندارم که سیاه چادر و وسایلم را به روی الاغ بگذارد و خودم هم دیگر توانایی آنرا ندارم.

عمو گفت: بهر حال گفتم که شما هم فکر خودتان را بکنید. چون ما فردا به ییلاق می‌رویم.

آن‌ها فردا نرفتند. روز بعد از آن نیز که عید بود در همان جا ماندند. تا اینکه بالاخره روز دوم فروردین ماه آن‌ها بساط خود را جمع و بر روی الاغ‌ها بار کردند و به همراه احشام و اهل بیت به طرف ییلاق به راه افتادند. با رفتن آن‌ها باری از غم و اندوه و تنهایی بر گرده همه ما سنگینی می‌کرد. نزدیکی‌های ظهر بود که رفیق قدیمی پدرم به درب چادر ما آمد و به مادرم گفت: خواهر ناراحت نباشید. من می‌روم تا ماشین بگیرم تا امسال را با هم کوچ کنیم. قول می‌دهم زودتر از آن‌ها (عموهایم) به ییلاق برسیم. انگار از درون قلب ما خبر داشت.

مش عباس همان رفیق شفیق پدرم، فوراً برگشت و برای گرفتن ماشین به راه افتاد. با رفتن او همه شادی ما شروع شد. در دلمان غوغایی بود. هم از رفتن و کوچ کردن شادی می‌کردیم، و هم از خجل شدن عموها و زن عموها احساس می‌کردیم اگر ما زودتر از آن‌ها برسیم حتماً آن‌ها خجالت خواهند

۱. برار به معنی برادر

کشید. مش عباس دو ساعت بعد با یک خاور برگشت. این ماشین و چهره آشنای راننده اش کرم علی برای ما تازگی نداشت. آخر در این منطقه ماشین خیلی کم بود و من تنها این خاور را در منطقه دیده بودم، که گاهی بعضی از اهالی که وضع مالی بهتری داشتند، با آن کوچ می کردند. وقتی پدر بود کوچ کردن با ماشین را خیلی بد می دانست. او کوچ را سنتی می دانست که باید حتماً با پای پیاده و طی مراسم خاصی انجام گیرد. اما حالا دیگر حتی بار زدن وسایلمان روی الاغ برایمان مشکل شده بود، چه رسد به اینکه با پای پیاده کیلومترها راه را به پیمائیم.

ما وسایل چندانی نداشتیم، البته همسایه ها هم وضعشان زیاد بهتر از ما نبود. تنها دارایی ما یک چادر سیاه، چند تکه رختخواب مندرس، چند قطعه ظرف و ظروف و ده، دوازده رأس گوسفند. بود مش عباس گوسفندان ما را قاطی گوسفندان خودش کرد تا چوپان آن ها را بیاورد. سفارشات لازم را هم به چوپان کرد و سپس به کمک دیگر مردان باقیمانده اسباب و اثاثیه ما را همراه با وسایل خود و چند خانواده از همسایه ها که مانده بودند، بار کامیون کرد. همه ما بچه ها، با پدر و مادرها، در میان انبوهی از وسایل بدرون خاور خزیدیم. مش عباس هم در کنار راننده نشست و بطرف مقصد به راه افتادیم.

هنوز دو ساعت از حرکت ما نگذشته بود که به کاروانی از گوسفند و الاغ و انسان برخوردیم. در میان آن ها من عموها و زن و فرزندانشان را شناختم که به آهستگی در حال حرکت بودند. آن ها برای خاور دست تکان دادند اما نمی دانستند که ما هم در میان مسافران این کامیون در حرکت بودیم.

نیمه های شب بود که ما به منطقه ییلاق رسیدیم. وقتی مرا برای پیاده شدن بیدار کردند، برآیم شکنجه آور بود. الان می فهمم که هیچ لذتی بالاتر از خواب کودکانه نیست، و هیچ شکنجه ای بدتر از اجبار کودک به بیداری نمی باشد، من در آن لحظات، دوست داشتم می گذاشتند تا در میان خاک و سنگلاخ صحرا بخوابم. اما نهیب بی امان مادرم یک لحظه قطع نمی شد. در حالی که به زور راه می پیمودم، آرام گریه می کردم و اشکم سرازیر بود.

به کمک مردان کاروان، سریعاً چادر ما برپا شد، و من به محض بر پا شدن چادر بدون اینکه با کسی چیزی بگویم به درون آن رفتم و دمر و خوابیدم. اما طولی نکشید که با لگد مادر بیدار شدم که مرا جهت تنظیم صف خواب فرا می‌خواند. من بیدار شدم سریعاً جابجا گشتم و به خواب رفتم.

ما در چادر هیچ چیز برای خوردن نداشتیم، حتی آرد نداشتیم تا مادرم مثل بقیه همسایه‌ها تنوری گرم کند، و نانی ببزد. کسی هم از حال ما با خبر نبود. آن‌ها از بی‌بضاعتی ما اطلاع داشتند، اما نمی‌دانستند که خانواده ما حتی امکان پخت یک وعده نان را هم ندارد. غرور مادرم نیز هرگز به او اجازه نمی‌داد که سر را پیش هر کس و ناکسی خم کند، و یا از کسی طلب کمک مادی نماید.

راننده کامیون برگشت، در بین راه به دایم ام برمی‌خورد و به او خبر می‌دهد که خواهرش در همین نزدیکی ییلاق کرده است. در دومین روز کوچ، دایم را دیدم که با مقداری آرد، میوه و دیگر وسایل به دیدن ما آمد. با آمدن او انگار تمام دردهای دنیا را از درون قلبم شستند، و تمام شادی‌های عالم را با ما تقسیم نمودند. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

همه ما بچه‌ها با خوشحالی دور و بر مادر را گرفتیم. مادر فوراً دست به کار شد. خمیری درست کرد و بساط پخت نان را دایر نمود. او نان را پخت و به ما بچه‌ها داد. ما آنروز شکم سیری از نان گرم لذت خوردیم، و چون خود را سیر یافتیم، خواب سنگینی چشمان خسته‌مان را در نور دید و به خواب عمیقی فرو رفتیم.

کم‌کم آفتاب داشت غروب می‌کرد که از خواب بیدار شدم. به اطراف خود بدون اینکه از جایم برخیزم با چرخش مردمک چشمانم نظری انداختم. همه جا در سکوت و آرامش بود. دایم رفته بود. مادر به چادر همسایه رفته بود. ناگزیر از بستر برخاستم و در جستجوی مادر از چادر بیرون زدم. اگرچه مادر خیلی غر می‌زد و مرتب به پروپای ما می‌پیچید، اما واقعاً حتی یک لحظه هم طاقت و توان غیبت او را نداشتیم.

چند روز بیشتر از کوچ ما نگذشته بود که صدای بع‌بع گوسفندان فضای محوطه را پوشاند، و بالاخره سروکله چوپان و گوسفندان هم پیدا شد.

بعد از رسیدن آن‌ها خورد و خوراک ما بهتر شد. چون بهار بود و گوسفندان شیر خوبی داشتند. مادر هر روز شیر آن‌ها را می‌دوشید و از شیر داغ: ماست و کره‌ای که خود درست می‌کرد به ما می‌داد، و با نان می‌خوردیم.

پری‌سان همیشه در جلو چشمان من حاضر بود. او با خنده‌های شیرین و اخلاق خوب و دوست داشتنی‌اش لحظه‌ای از درون کوچه‌های خیالم بیرون نمی‌رفت. آرزو می‌کردم که باز به گرمسیر به رویم، تا بلکه او را ببابم.

ما بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدیم. در همان منطقه بیلاقی به مدرسه رفتیم. دو سال و اندی از مرگ پدر گذشته بود، و ما همچنان بخاطر اینکه احشام چندانی نداشتیم در سردسیر باقی ماندیم. البته عدم کوچ ما به گرمسیر دلیل دیگری هم داشت و آنهم مدرسه رفتن من بود.

شرکتی به نام داس به منطقه ما آمد. برادرم بلافاصله به صورت روزمزد در آن مشغول کار شد. این شرکت را آمریکایی‌ها اداره می‌کردند. سه ماه در آنجا کار کرد که متأسفانه دملی در پایش در آمد که درد بی‌امانی داشت. برادرم هر آنچه که در این سه ماه پس‌انداز کرده بود خرج پایش کرد، اما فایده‌ای نداشت. ناچار به چادر آمد و در خانه بستری شد. دست به دامان داروهای محلی و حکیم‌باشی منطقه شد. پیرمردی ۹۰ ساله هر روز به چادر ما می‌آمد و پای برادرم را نیشتر می‌زد، زخمش را می‌مکید و سپس بر آن مرهم می‌گذاشت و می‌رفت، تا بالاخره پای برادرم خوب شد. دایی‌ام گوسفندان زیادی داشت. اما کوچ زمستانه و رفتن به منطقه قشلاق برایش میسر نبود. این بود که گوسفندان را به صورت اجاره‌ای در اختیار ما گذاشت، و در نتیجه مادر و خواهر و برادرم به همراه دایی کوچکم به منطقه گرمسیر (قشلاق) کوچ کردند. اما من در همان منطقه سردسیر پیش دایی بزرگم ماندم تا به مدرسه بروم و به درس و کتابم لطمه‌ای وارد نشود. چون در منطقه گرمسیر مدرسه‌ای وجود نداشت.

دیدار خانواده

برای اولین بار بیش از ۶ ماه از خانواده دور بودم. تا اینکه تعطیلات عید شروع شد. من به همراه دایی برای دیدار خانواده و با پای پیاده به طرف منطقه گرمسیر به راه افتادم.

شور و شوق عجیبی داشتم. انگار منطقه بوی پری‌سان را گرفته بود. حس ناخودآگاه درونی یعنی همان حسی که آنرا ششم نامیده‌اند در درونم نهیب می‌زد و می‌گفت: برو تا گمشده‌ات را پیدا کنی! با دایی کیلومترها راه در کوهستان پیمودیم، تا به شهر ایوان رسیدیم. در این شهر سوار یک وانت بار نیسان شدیم. جاده بسیار پر پیچ و خم بود. من که عادت ماشین سواری در کوهستان را نداشتم، هر آنچه که خورده بودم، بالا آوردم، اما وانت بار بی‌توجه به اوضاع و احوال درونی من همچنان راه می‌پیمود، تا به ایلام رسیدیم. از آنجا سوار یک ماشین ارتشی شدیم و به میمک رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم دیگر غروب شده بود. از سینه‌کش تپه که گذشتیم، قطاری از سیاه چادرها در جلو چشمان ما ظاهر شدند که با نظم خاصی چیده بودند. از بالای تپه به سیاهی چادرها چشم دوختیم. سگ‌ها ما را دیدند و یا بوی ما را حس کردند. بهر حال همگی شروع به پارس کردن نمودند و به طرف ما حمله‌ور شدند. فکر می‌کردم با ما فاصله زیادی دارند و تا بخواهند به ما برسند ما از آنجا دور شده‌ایم. اما در

یک چشم بهم زدن در جلو ما سبز شدند. من به پشت دائی پناه بردم. او خم شد و چند قطعه سنگ به طرف سگ‌ها پرتاب کرد. سگ‌ها عقب‌نشینی کردند، اما مرتب بطرف ما پارس می‌کردند، و گاهی قدمی جلو می‌گذاشتند. در میان سروصدای سگ‌ها صدایی به گوش رسید که می‌گفت کی هستید؟ از کجا می‌آئید؟ به کجا می‌روید؟

به نظر می‌رسید که او این سؤال را چندین بار تکرار کرده است تا ما شنیده‌ایم. از لحن صدایش مشخص بود. دائی فوراً جواب داد آشنائیم. کم‌کم آن مرد به ما نزدیک شد. سلام کرد و دستی به دائی داد و سگ‌ها را دور کرد. اما به وجود من اصلاً توجهی ننمود. این بار با لحن آرام و دوستانه‌ای گفت: از کجا می‌آئید و به کجا می‌روید؟

دائی به او جواب داد: از ایل خزل هستیم و دنبال اقوام خود می‌گردیم. سپس ادامه داد، شما کجائی هستید؟ آن مرد جواب داد: ما از ایل ارگوازی هستیم. صدایش خیلی آشنا بود. من مرتب به مغزم فشار می‌آوردم تا بلکه از صدای آشنایش او را بشناسم. خدا خدا می‌کردم باز صحبت کند تا بلکه او را بشناسم. او دیگر به ما خیلی نزدیک شده بود. صورتش در روشنایی مهتاب کاملاً قابل تشخیص بود. او پدر پری‌سان بود. خواستم من هم چیزی بگویم، اما خجالت می‌کشیدم. ناچار سکوت کردم و سرم را پائین انداختم.

پدر پری‌سان وقتی ایل ما را شناخت به آرامی گفت: برادر راه درازی در پیش داری تا به آنجا برسی. عنقریب باران سختی خواهد بارید. این بچه در راه تلف می‌شود. پس بهتر است همین جا اتراق کنی، تا فردا که هوا روشن شد، راه بیفتی. دائی تشکر کرد و من در دل دعا می‌کردم اجابت کند. پدر پری‌سان اصرار زیادی کرد تا بالاخره دائی موافقت نمود. در میان عشایر چادرنشینین تعارفات زیاد مرسوم است. شاید این از محزوراتی باشد که اهالی چادرنشینین دارند. آخر دعوت کردن یک میهمان آن هم در چهارچوب محقر یک چادر مشکل است. بالطبع هر میهمانی هم مشکلات این پذیرش را درک می‌کند. این است که معمولاً میزبان باید خیلی اصرار کند تا میهمان اجابت نماید. با قبول

دائی پدر پری‌سان به راه افتاد و ما هم به دنبالش روان شدیم. من در پوست خود نمی‌گنجیدم. انگار به تمام آرزوهایم رسیده بودم. پدر پری‌سان مرتب ابر سیاهی را که در آسمان بود به دائی نشان می‌داد و می‌گفت: این ابر سیاه نشان می‌دهد که امشب بارش سنگینی خواهیم داشت.

در یک چشم بهم زدن به قطار سیاه چادرها رسیدیم. به چادر سوم که رسیدیم پدر پری‌سان با صدای بلندی گفت: زهرا، زهرا میهمان داریم. یاالله گفت و بدون هیچ تکلفی پرده جلو سیاه چادر را بالا زد. در حالیکه رویش را به طرف دایی برگردانده و می‌گفت: بفرمائید. ما سلام دادیم و به درون چادر خزیدیم. پدر پری‌سان به من اعتنایی نداشت. اصلاً مرا نشناخته بود. یک چراغ روغنی در درون چادر سوسو می‌زد و همه جای چادر سیاه را روشن کرده بود. چهره‌ها در میان این نور زرد، نورانی‌تر دیده می‌شدند. به محض ورودم به چادر، زهرا خانم مرا شناخت. سریعاً به طرفم آمد. بغلم کرد و مرا بوسید و گفت: حسن جان شما کجا، اینجا کجا؟ پدر پری‌سان هم که تازه مرا شناخته بود، بر پیشانی‌م بوسه زد و حال خانواده‌ام را پرسید. هوا سرد بود، پری‌سان زیر لحافی پنهان شده بود، اما همینکه اسم مرا شنید فوراً از زیر لحاف بیرون پرید و به طرف من آمد. او خیلی بزرگ و عوض شده بود و با حجب و متانت خاصی سلام کرد. هر دو ما خجالت می‌کشیدیم که با هم صحبت کنیم. اگرچه حتماً او هم مثل من دلش پر از حرف بود. در آن لحظات سه نفر دیگر برایمان غریبه شده بودند. این بود که دوست داشتیم حالا هیچکس از آن‌ها در اینجا حضور نداشتند تا ما با هم حرف‌هایمان را بزنیم. در وسط چادر آتشی روشن بود. آن‌ها ما را به نشستن به دور آتش دعوت کردند. پدر پری‌سان هیمه‌ای را به درون آتش انداخت و شروع به صحبت کردن با دایی شد. من و پری‌سان هم هر چند لحظه زیر چشمی لب‌خندی به هم می‌زدیم. طولی نکشید که زهرا خانم شام مختصری را حاضر کرد و سفره‌ای انداخت و مشغول خوردن شام شدیم. زهرا خانم گفت: قسمت را ببین، شما از راه درازی بیائید و تصادفاً به ما بر بخورید!

دائی رو به من و پری سان کرد و گفت: مثل اینکه شما قبلاً با هم آشنا بودید؟ و سپس با شوخی ادامه داد: به جان من دعا کنید که شما را به هم رساندم.

پدر پری سان گفت: بله ما چند سال پیش با حسن آقا همسایه بودیم. زمانی که مرحوم پدرش زنده بود، اما حالا چند سال بود که از آن‌ها خبری نداشتیم. حقیقتاً می‌دیدم تعدادی سیاه چادر در فاصله چند کیلومتری اینجا قرار دارند. حتی می‌دانستم که آن‌ها از ایل خزل هستند، اما دیگر نمی‌دانستم که خانه حسن آقا هم در میان آن‌هاست. یعنی اصلاً فکر نمی‌کردم که آن‌ها بعد از فوت مرحوم پدرشان بتوانند به ییلاق بیایند. دائی گفت: آن‌ها گوسفندان مرا آوردند و برادر کوچکم هم همراه آن‌هاست.

کم‌کم باران شروع به باریدن کرد. پدر پری سان خنده‌ای کرد و گفت آقا نگفتم که عنقریب باران می‌آید! و ادامه داد، تا شما نشسته‌اید، من می‌روم بندهای چادر را سفت کنم.

دائی گفت: من هم به کمک شما می‌آیم. مرد صاحبخانه گفت: نه نه لزومی ندارد، همه کارها را قبلاً کرده‌ام، فقط برای اطمینان می‌روم. سپس فرجی خود را پوشید و به بیرون چادر پرید. صدای جیرجیر تیرک‌های چادر به گوش می‌رسید. او پس از سفت کردن بندهای چادر، به اطراف سیاه چادر چرخی زد و برگشت. به محض ورودش به چادر گفت: چراغ قوه‌ام باطری ندارد، چند روز است که می‌خواهم به ایلام بروم، چند باطری بگیریم، ولی هنوز فرصت نکرده‌ام.

دائی در حالیکه در بغچه خود را باز می‌کرد گفت: حقیقتاً من تعدادی باطری اضافی با خود آورده‌ام. سپس چهار عدد باطری به طرف او دراز کرد. صاحبخانه از گرفتن باطری‌ها امتناع نمود و اصرار داشت که برای خودمان نگه داریم. اما دائی گفت که آن‌ها را اضافه آورده‌ام. پس پدر پری سان ممنونی گفت و باطری‌ها را از دائی گرفت.

من و پری سان از فرصت پیش آمده استفاده کردیم و در حالیکه آن‌ها مشغول تعارف و گفتگو بودند، حرف‌های کودکانه خود را شروع کردیم. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. وقتی حرف‌هایمان ته کشید، بازی را شروع کردیم. گل یا پوچ بازی می‌کردیم. یعنی سنگ ریزه‌ای را در یکی از دست‌های کوچکمان قایم می‌کردیم و طرف مقابل باید حدس می‌زد که سنگ در کدام دستان است. اگر درست می‌گفت یک امتیاز می‌گرفت و سنگ‌ریزه را هم برای قایم کردن تحویل می‌گرفت.

زهره خانم رختخواب ساده‌ای پهن کرد و اهل خانه همه خوابیدند. به جز من و پری سان که آهسته بازی می‌کردیم و می‌خندیدیم.

باران هر لحظه شدیدتر می‌شد و مرتب رعد و برق زمین و آسمان سیاه را سفید می‌کرد و بهم می‌دوخت. پدر پری سان بیدار شد. خمیازه‌ای کشید. دستی به سینه زد و رو به ما کرد و گفت: بچه‌ها شما هنوز بیدار هستید؟ ما هیچی نگفتیم. او سپس برخاست، به بیرون چادر رفت، نظری به اطراف انداخت و برگشت.

قدرت خدا همه جا را آب گرفته. اگر سیل سیاه چادرها را نبرد خوب است. این‌ها را پدر پری سان بدون اینکه کسی را مخاطب قرار دهد انگار با خود می‌گفت و سپس سر بر بالین گذاشت و دوباره به خواب رفت.

اما ما همچنان بیدار بودیم. حرف می‌زدیم، بازی می‌کردیم. دوست نداشتیم بخوابیم. نزدیک آتش نشسته بودیم. پری سان رفت بالشی آورد و گفت:

حسن آقا از نشستن خسته شدیم، بهتر است سرمان را روی بالش بگذاریم و حرف بزنیم. من استقبال کردم. سر بر بالش گذاشتیم. لحظاتی همدیگر را غلغلک می‌دادیم و آهسته می‌خندیدیم. تا بالاخره از صحبت افتادیم و نمی‌دانم کی خوابمان برد. صبح وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم لحافی رویمان انداخته‌اند. با خود گفتم این حتماً کار پدر پری سان بوده است.

دائی بیدار شده بود و برای اینکه دست و صورت خود را بشوید به بیرون چادر رفته بود. پری سان هم بیدار شد. با هم به بیرون چادر رفتیم. باران بند

آمده بود. خورشید همه جا را روشن کرده بود و گرمای مطبوعی به ما می‌داد. به نظر می‌رسید که زمین سرمست و سیراب شده است. بوی عطر گل و روشنی دشت و کوه و گرمی مطبوع خورشید در کنار پری‌سان مرا سرمست‌تر از زمین کرده بود و احساس می‌کردم در آسمان‌ها دارم پرواز می‌کنم.

من و پری‌سان با شادی و خنده، سریع دست و صورتان را شستیم و زودتر از دایی وارد چادر شدیم.

من و پری‌سان حتی یک لحظه از هم جدا نمی‌شدیم. زهرا خانم به ما نزدیک شد و گفت: خدا را شکر که همدیگر را پیدا کردیم. سپس رو به شوهرش کرد و گفت: نمی‌دانید این طفل چقدر برای حسن آقا بی‌تایی می‌کرد، و هر لحظه نام حسن آقا را بر زبان می‌آورد و یک لحظه او را فراموش نمی‌کرد. پدر پری‌سان گفت: راست می‌گوئی، دیشب تا دم‌دمای صبح با هم بازی می‌کردند و می‌خندیدند. اما مثل اینکه دیگر حرفی برای گفتن ندارند!

اما من حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم و نمی‌دانستم چه بگویم. فقط این را می‌دانستم که بدون او طاقت ندارم.

صبحانه خوردیم و دایی رو به من کرد و گفت: خوب حسن جان آماده شو تا دیگر زحمت را کم کنیم.

با این سخن انگار ریشه دلم را بریده باشند. ناراحت شدم اما چاره‌ای نداشتم. زهرا خانم جلو آمد و گفت:

- ترا به خدا نگاه کنید، بچه‌ها چقدر بهم وابسته شده‌اند، که وقتی حرف رفتن شد، رنگ از روی هر دو آن‌ها پرید.

ما ناچاراً خداحافظی کردیم و رفتیم. از روی تپه‌های شن‌زار می‌گذشتیم و راه می‌پیمودیم. من در حالی که قدم برمی‌داشتم لحظه‌ای از یاد پری‌سان بیرون نمی‌رفتم. حدود نیم ساعت پیاده‌روی کردیم، که منظره ۹ سیاه چادر در کنار هم در زیر تپه نمایان شد.

خواهرانم از دور مرا دیدند و بطرف ما دویدند. من هم که مدت چند ماه بود از آن‌ها دور بودم، خوشحال شدم و بطرف آن‌ها دوان شدم. به هم رسیدیم،

همدیگر را در آغوش گرفتیم. مادر هم مرا بوسید و گفت: برای چی آمدی؟ همانجا می ماندی و به زن دائی کمک می کردی.

هان حتماً برای اذیت و آزار ما آمدی!

حقیقتاً من زیاد هم شلوغی نمی کردم، اما به شلوغی و بازیگوشی معروف شده بودم.

چند دقیقه نشستیم که خواهران مرا به بازی فرا خواندند. من هم قبول کردم. با هم شروع به دویدن کردیم. اما من به طرف شرق که منزل پری سان آنجا بود می رفتم و آن ها به طرف غرب می دویدند. آخر من خیلی لجوج و یکدنده بودم. هر روز به همراه بچه های همسایه به طرف شرق می رفتیم و من گاهی آن ها را کشان کشان آنقدر می بردم تا سیاه چادرهای ایل پری سان پیدایشان می شد و آن وقت از بالای تپه مشرف به چادرها بازی می کردیم. هر یک با خودش چوبی داشت. نخى به چوب می بستیم و بر آن سوار می شدیم و ادای اسب سواری را در می آوردیم. یک روز پری سان ما را از دور دید. به ما پیوست و همگی مشغول بازی شدیم. آنروز به من خیلی خوش گذشت. اصلاً احساس خستگی و گرسنگی نمی کردم. دیگر غروب شده بود که پری سان به طرف خانه خودشان روانه شد و من هم همچون جسم بی روحی به خانه خودمان رفتم. به محض رسیدن، مادرم سیلی محکمی به گوشم کوبید و فریاد زد: که تا حالا کجا بودی؟

به نظر می رسید که او خیلی نگرانم شده است. من هیچی نگفتم و به طرف چادر رفتم. در گوشه ای از چادر نشستم و به پری سان فکر می کردم. آنشب غذا نخوردم، با اینکه ظهر هم چیزی نخورده بودم.

دائی آماده رفتن شده بود. قرار بود فردا حرکت کند. من دوست داشتم به خاطر بی محبتی مادرم با او بروم، اما چطور می توانستم پری سان را در آن جا بگذارم و دوری از او را تحمل کنم.

صبح دائی رفت و من هم تنها از خانه دور شدم و تا رسیدن به خانه پری سان حتی یک بار هم به عقب برنگشتم. به خانه آن ها که رسیدم با برخورد

خوب زهرا خانم مواجه شدم. او مرا بوسید و گفت: عزیزم تو که اینقدر پری‌سان را دوست داری بیا اینجا و فرزند خودم باش. من از خدا می‌خواستم. اما او این حرف را با شوخی می‌گفت و می‌خندید.

من تا غروب در خانه آن‌ها ماندم. یکسره من و پری‌سان حرف می‌زدیم و بازی می‌کردیم. در دشت بی‌انتها همچون آهوان وحشی می‌دویدیم و سر از پا نمی‌شناختیم. تا بالاخره غروب شد و من باز با جسمی خسته و دلی تنها به طرف خانهٔ سرد و بی‌محبت خود به راه افتادم.

به محض رسیدن باز با برخورد خشن و وحشتناک مادر مواجه شدم. این عمل هر روز تکرار می‌شد. من دیگر به کتک‌ها و بد و بی‌راه گفتن‌های شبانه عادت کرده بودم. یعنی اصلاً شادی سرمستانه روز را با قیمت آن‌ها می‌خریدم، و در این معامله هرگز خود را مغبون نمی‌یافتم. چون هر روز صبح با بی‌پروایی و شور و اشتیاق فراوان و بدون توجه به دعوای و کتک‌های شبانه به سوی شرق که دیاریار بود پر می‌کشیدم.

یک روز پری‌سان هم مادرش را برای دیدار خانه ما آماده کرده بود. صبح ساعت حدود ۱۰ بود که آن‌ها به خانه ما رسیدند. زهرا خانم مقداری پشم و یک دوک ریسندگی با خود آورده بود. چون این در میان زنان عشایری مرسوم بود که به هر کجا که می‌رفتند پشم و دوک به همراهشان بود و در حالی که با هم گپ می‌زدند با دوک و پشم هم خودشان را سرگرم می‌کردند. این عمل آن‌ها کاملاً توجیه اقتصادی داشت. چون که این اهالی در اصل چادر سیاه و جاجیم و گلیم و دیگر وسایل مورد نیاز خود را در ییلاق بدینوسیله تولید می‌کردند.

زهرا خانم و مادرم مشغول صحبت کردن شدند. زهرا خانم در میان صحبت‌های خود گفت:

این بچه‌ها در این چند روزه که همدیگر را یافته‌اند، از هم خسته نمی‌شوند. در حقیقت امروز پری‌سان مرا به زور اینجا آورد. او می‌گفت، مادر جون دیروز حسن آقا اینجا بوده، ما باید امروز به آنجا برویم.

مادر حرف او را قطع کرد و گفت:

- وای، مگر حسن دیروز آنجا بود؟

زهره خانم جا خورد و گفت: آری مگر حسن به شما نگفته؟

مادر گفت: نه والله، او در خانه چندان حرف نمی‌زند. مادر حق داشت. من در خانه هیچی نمی‌گفتم. چون هیچ کس را جز پری‌سان همدم خود نمی‌یافتم و انگار باید تمام حرف‌هایم را برای او نگه می‌داشتم.

من و پری‌سان آنروز هم بیرون رفتیم و بازی را شروع کردیم. خواهرانم و بچه‌های همسایه هم به ما پیوستند. آنروز تا نزدیک غروب بازی کردیم که صدای زهره خانم که پری‌سان را می‌نامید بلند شد. پری‌سان به طرف مادرش دوید، من هم بدنبال او می‌دویدم. زهره خانم به پری‌سان گفت: زود بیا برگردیم خانه.

من ناراحت شدم. کز کردم و نگاهی به پری‌سان انداختم. ناخن‌های خود را می‌جویدم و زیر چشمی به پری‌سان نگاه می‌کردم. باز نگاهی مجدد با غم و اندوه، ملتسانه به او انداختم. پری‌سان خوب منظورم را فهمید. رو به مادرش کرد و گفت: مادر نمی‌شود من همین جا پیش حسن آقا بمانم؟ من حتماً فردا برمی‌گردم.

مادر پری‌سان فوراً نگاهی به مادرم کرد و خندید. مادرم هم با صدای بلند خنده تمسخرآمیزی نثار آن‌ها کرد.

زهره خانم متوجه شد که مادرم مایل نیست که پری‌سان آنجا بماند. پس گفت: نه دخترم بابات ناراحت می‌شود. پری‌سان باز سماجت کرد و می‌گفت: مادر ترا به خدا، بگذار بمانم. من انتظار داشتم مادرم پا در میانی کند و بگوید: اشکالی ندارد بگذارید پری‌سان پیش ما بماند. اما مادر هیچی نگفت. اشک در چشمانم حلقه زد و پری‌سان مرتب به مادرش اصرار می‌کرد. زهره خانم نگاهی به چهره رنگ پریده و اشک‌آلود من انداخت. لب‌خندی زد و به پری‌سان گفت: اشکالی ندارد دخترم همین جا بمان. اما قول بده که اذیت نکنی. من آنقدر

خوشحال شدم که ناخودآگاه به هوا پریدم. پری سان پیش ما ماند و ما دوباره از چادر خارج، و مشغول بازی شدیم.

دیگر حسابی خسته شده بودیم. هوا هم کاملاً تاریک شده بود، که به خانه برگشتیم.

مادرم اصلاً توجهی به پری سان نداشت و تنها گاهی زیرچشمی به او آنچنان نگاهی می‌انداخت که انگار به یک قاتل نگاه می‌کند. بر عکس مادر پری سان که زنی بسیار زیبا و مهربان، خوش سخن و شیرین زبان بود، همیشه با جملات محبت‌آمیز و شیرین دل ما را شاد می‌کرد. محبت‌های بی‌دریغ او خیلی به دل من که پدر هم نداشتیم می‌نشست.

مادر اصلاً به ما اعتنایی نمی‌کرد و نسبت به ما خود را بی‌توجه نشان می‌داد. آن شب من و پری سان و خواهرانم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. علی‌رغم غرغره‌های مادر شب دیر وقت به خواب رفتیم و صبح زود همه بیدار شدیم. موی سر پری سان خیلی آشفته و ژولیده شده بود. دوست داشتم مادرم او را صدا کند و موی سر او را شانه بزند. زهرا خانم بی‌اندازه به پری سان می‌رسید. همیشه موی طلائی رنگ او را شانه می‌کرد. موی طلایی مرتب به پری سان جذابیت خاصی می‌بخشید. برای بازی به بیرون چادر رفتیم، و بازی شروع شد. هر لحظه تصمیمی می‌گرفتیم. اختلاف سلیقه بین ما بچه‌ها زیاد بود. من و پری سان یک بازی را انتخاب می‌کردیم در حالیکه بچه‌های همسایه و خواهرانم بازی دیگر را پیشنهاد می‌دادند. هیچیک از طرفین هم کوتاه نمی‌آمدند. این بود که هر کسی بازی خودش را شروع کرد.

بازی مورد علاقه من و پری سان قاچان بود. قاچان یک نوع بازی است که نخست بچه‌ها مقداری سنگ‌ریزه زمین می‌گذارند و سپس یک سنگ که نسبت به بقیه بزرگتر است به هوا پرتاب می‌کنند. بچه‌ها باید تا زمان رسیدن سنگ به زمین سنگ‌ریزه جمع کنند. و آنوقت سنگ پرتاب شده را با دستی که سنگ‌ها را در آن گذاشته‌اند بگیرند. این بازی برای من و پری سان خیلی جالب و سرگرم‌کننده بود. ما تا ظهر مشغول قاچان بازی بودیم که صدای مادرم که ما را

فرا می خواند شنیده شد. مادر کمتر برای ناهار ما را صدا می کرد. اما امروز با روزهای دیگر فرق داشت. زیرا امروز میهمان عزیزی داشتیم که البته تنها برای من خیلی عزیز بود.

من و پری سان و خواهرانم دست از بازی کشیدیم و به سوی سیاه چادرمان روان شدیم. ناهار که خوردیم مادرم رو به پری سان کرد و گفت: دختر الان مادرت نگران است بهتر است به خانه تان بروید. من خیلی ناراحت شدم. پری سان هم مأیوسانه جواب داد: باشه الان می روم.

پری سان به راه افتاد و من هم با او رفتم. راه بین خانه ما تا خانه پری سان بیش از ۳۰ دقیقه نبود، اما من و او این راه را حدود ۳ تا ۴ ساعت پیمودیم. در راه با هم بازی می کردیم. همچون آهوان سرمست به اطراف می پریدیم، جست و خیز می زدیم و می خندیدیم.

نزدیک غروب بود که به خانه آن ها رسیدیم. من در بین راه سعی داشتم بیشتر دیر شود تا آن ها مرا پیش خودشان نگه دارند. زهرا خانم با همه بچه ها مهربان بود. اما به من علاقه خاصی داشت. این بود که هیچگاه نمی توانستم محبت های بی دریغ او را فراموش کنم. آن شب را هم من در منزل آن ها ماندم. طبق معمول من و پری سان تا نزدیکی های صبح با هم بازی می کردیم و می خندیدیم.

فردا صبح هم به محض طلوع آفتاب برای بازی به تپه های اطراف رفتیم. من امیدوار بودم که تا غروب پیش پری سان بمانم. اما برخلاف انتظارم هنوز ظهر نشده بود که برادرم آمد و گفت: دایی آمده و چون باز شدن مدارس نزدیک است باید همراه او به بیلاق بروی.

من ناگزیر بودم که اطاعت کنم. ناچار نگاهی غم انگیز به پری سان انداختم و پری سان شروع به گریستن کرد. با گریه های او من نیز گریه ام گرفت.

زهرا خانم به ما پیوست و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: پسرم برو درست را بخوان، وقتی درست تمام شد بیا تا با هم بازی کنید.

سپس رو به برادرم کرد و گفت: می‌بینی که طفل‌های معصوم چقدر بهم دل بسته‌اند!

زهره خانم اشک‌هایم را پاک کرد. صورتم را بوسید و گفت: خدانه‌دار عزیزم.

من برای اینکه بیشتر گریه‌ام نگیرد، از پری‌سان نگاهم را دزدیدم. پشتم را کردم و سریعاً بطرف خانه خودمان به راه افتادم.

احساس می‌کردم که دیگر هرگز پری‌سان را نخواهم دید. این بود که هر چند قدمی که برمی‌داشتم، برمی‌گشتم و خانه آن‌ها را تماشا می‌کردم. تا آنکه پیچ جاده شروع شد و تپه‌ها بین من و خانه آن‌ها فاصله انداختند و خانه آن‌ها کاملاً از دید ما پنهان شد.

من و برادرم به خانه رسیدیم. دایی منتظر من نشسته بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت: بالاخره از پیش نامزدت آمدی؟ خوب خوب تو هم که دیگر نامزد داری، خدا را شکر.

من از حرف دایی‌ام خیلی خجالت کشیدم. سرخ شدم و سرم را پائین انداختم.

ما سریعاً به راه افتادیم. بعد از طی چند کیلومتر راه‌پیمایی در کوهستان سوار یک ماشین ارتشی شدیم. تا ایلام خیلی خسته و کسل‌کننده بود. در تمام مدتی که در راه بودیم هم‌ه‌ماش به پری‌سان فکر می‌کردم. در عالم فکر و خیال با او صحبت می‌کردم و حتی یک لحظه از فکر او خارج نمی‌شدم. در میان مسافران پیرمرد بسیار پر حرفی نیز همسفر ما بود. از من پرسیده بود که کلاس چندم هستم، اما من آنقدر در تفکرات خودم غوطه‌ور بودم که اصلاً متوجه او نشدم. پیرمرد دستی به من زد و با صدای بلندی گفت: بچه پرسیدم کلاس چندمی؟ من جا خوردم تازه متوجه حضور او شده بودم، در حالیکه نگاهم را به او برگرداندم، گفتم: کلاس اول.

پیرمرد گفت: آفرین حتماً زرنگ هم هستی؟

با بی حوصلگی و در حالیکه احساس خستگی عجیبی به من دست داده بود گفتم: بد نیستم.

تا شهر ایلام بگو مگو ادامه داشت. پیرمرد گاهی مرا و گاهی دائی را خطاب صحبت‌های بی‌امان خود قرار می‌داد. او از هر چیزی سخن می‌گفت، از ایل، از طایفه، از رژیم و سیاست، از گرانی و مشکلات و خلاصه از همه چیز سخن می‌گفت. تا بالاخره به ایلام رسیدیم. احساس می‌کردم تمام استخوان‌هایم خرد شده‌اند. خیلی خسته بودم. به محض پیاده شدن به طرف جاده منطقه خودمان به راه افتادیم. به ابتدای جاده که رسیدیم سوار ماشین دیگری شدیم. دقیقاً یادم نیست چه ماشینی بود. اما انقدر یادم هست که یک ماشین باربری غرضه و رنگ و رو رفته بود، که با حرکتش سروصدای عجیبی داشت.

تعداد زیادی زن و مرد و بچه در درون این ماشین بطور فشرده در میان هم نشسته بودند. ما هم در میان آن‌ها چپیدیم و با زور و فشار زیاد هر طور بود خودمان را جا دادیم.

اتفاقاً در میان مسافران دختر بچه‌ای بود که پری‌سان نام داشت. او اگرچه اصلاً به زیبایی پری‌سان من نبود، اما نگاه کردن به او مرا بیشتر به یاد پری‌سان می‌انداخت. این بود که در تمام طول راه به او نگاه می‌کردم و در خیالم عزیز خودم را می‌دیدم. به ایوان رسیدیم. همه پیاده شدند. من و دائی این بار در وانت باری سوار شدیم و به چهار مله رفتیم. در چهار مله خیلی معطل شدیم تا بالاخره تراکتوری آمد و ما را سوار کرد و با آن تا دامن کوه رفتیم. از آنجا به بعد دیگر راه کاملاً کوهستانی و ماشین‌رو نبود. از آنجا حدود ۳۰ کیلومتر تا منزل ما فاصله داشت. پیاده به راه افتادیم. در تمام مدتی که در راه بودیم فکر پری‌سان حتی یک لحظه مرا رها نمی‌کرد. دایی هم بی‌اعتنا به وضع و حال من مرتب قدم‌های سنگین برمی‌داشت. من ناگزیر بودم پا به پای او حرکت کنم. خیلی خسته شده بودم. دوست داشتم همانجا می‌نشستم و یا حتی می‌خوابیدم. اما دائی حق داشت. راه‌پیمایی شبانه در کوهستان خیلی سخت و مشکل می‌شد. وقتی به روستای دائی رسیدیم دیگر کاملاً شب شده

بود. خیلی خسته بودم، تمام بدنم کوفته شده بود. اما انگار دایی خستگی را نمی شناخت. او به محض رسیدن مشغول کار شد. من هم دراز کشیدم، نمی دانم کی به خواب رفتم و چه کسی پتویی به رویم انداخته بود. صبح وقتی از خواب بیدار شدم، آفتاب طلوع کرده بود. روز ۲۹ شهریور ماه بود و هنوز دو روز به باز شدن مدرسه باقی مانده بود. مدرسه شروع شد، روز اول مهر مدرسه حال و هوای خاصی داشت.

دیگر چیزی به پایان آبان ماه نمانده بود. بوی پائیز همه جا را فرا گرفته بود. ظهر که از مدرسه آمدم دایی کوچکم را دیدم که پای تنوری که زن دایی مشغول نان پختن بود نشسته است. از دیدن او تعجب کردم. او گفت که خانواده ام هم در همان نزدیکی ها اتراق کرده اند. با او به منزل خودمان رفتیم. از یک طرف خوشحال بودم که بالاخره دیگر پیش خانواده خودم زندگی خواهم کرد. از طرف دیگر ناراحت بودم چون که احساس می کردم با آمدن خانواده دیگر هرگز پری سان را نخواهم دید. همین طور هم شد. زیرا همین کوچ بی موقع خانواده ام، سال ها بین ما فاصله انداخت. اما هیچ وقت حتی زمانی که در جبهه بودم و بزرگ شده بودم، او را فراموش نمی کردم و همه اش در نظرم بود. سال ها چشم به انتظار او بودم. با شنیدن اسم پری سان گوش هایم تیز می شد، کنجکاو می کردم. از ایل و قبیله اش می پرسیدم. نام مادرش را جویا می شدم. اما هرگز او را نیافتم.

ای کاش می مردم، اما از او جدا نمی شدم. این دعای همیشگی من بود. از خدا آروزی ملاقات دوباره و وصال او را داشتم. دلم می خواست به جستجویش بروم، تحقیق کنم، بلکه او را پیدا کنم. اما نمی دانستم از کجا شروع کنم. با چه پولی و به کجا بروم. انگار می خواستم بدوّم، اما دست و پایم را بسته بودند. شب ها تا نیمه های شب با فکر و خیال او به خواب می رفتم.

مداوا و دیدار یار

پنج سال از زمان کوچ خانواده‌ام از بیلاق گذشته بود. کلاس اول راهنمایی بودم. مریض شدم. همراه برادرم جهت ملاقات دکتر به ایلام رفتم. مطب خیلی شلوغ بود. اگرچه نسبتاً زود رفته بودیم، اما نوبت شماره ۱۷ نصیب ما شد. علی‌رغم حال خیلی بدی که داشتم، زیرچشمی به لیست جلو منشی دکتر نگاه می‌کردم. تا ببینم نفر چندم هستیم و چه کسی قبل و بعد از ما می‌باشد. در میان اسامی به اسمی برخورددم که قلبم را به لرزه در آورد. بله به اسم پری‌سان رحمتی برخورددم. رنگ از رویم پرید. به لرزه افتادم. منشی دکتر که حال منقلب مرا دید گفت:

ناراحتی؟ اگر حالت خوب نیست به صورت اضطراری وارد مطب شوید. گفتیم: نه نه ناراحت نیستیم.

از خدا می‌خواستم نوبتم دیرتر برسد تا بلکه پری‌سان را ببینم. نزدیک منشی نشستیم. او به نوبت اسامی را می‌خواند و به اطاق دکتر می‌فرستاد. تا نوبت به پری‌سان رسید. صدا زد: پری‌سان رحمتی! کسی جواب نداد. چند بار صدا کرد، ولی خبری از پری‌سان نبود. بند دلم پاره شد. به تک‌تک چهره‌های بیماران نگاه می‌کردم. اما او را در میان آن‌ها نمی‌یافتم.

بالاخره نوبت به من رسید. منشی دوبار اسم مرا خواند، اما حواسم جای دیگری بود، بار سوم که صدا زد برادرم گفت: چی شده، چرا اینقدر ناراحت، پریشان حال و رنگ پریده شده‌ای! بیا نوبت ما شده. این بار سوم است که ما را صدا می‌زنند، در حالیکه درست بغل دست خانم منشی نشسته‌ای؟ چی شده صدای او را نمی‌شنوی؟

من دستپاچه شدم، بی‌اختیار بلند شدم و گفتم، نه نه هیچ نشده، ناراحت نیستم، فقط فقط... در حالیکه این کلمه را چند بار تکرار کردم سراسیمه وارد اتاق دکتر شدم. برادرم انگار به وضعیت من پی برد. این بود که بدون اینکه حرف دیگری بزند، بدنبال من آمد.

دکتر مرا معاینه کرد. و سپس مرا سؤال پیچ نمود. حال خوبی نداشتم این بود که سؤالات دکتر مرا بی‌نهایت کلافه کرده بود. چند سال داری؟ از کجا آمده‌ای؟ کی این بیماری را گرفتی؟ و... اصلاً حوصله پاسخ‌گویی به اینهمه سؤال را نداشتم. فقط در فکر پری‌سان رحمتی بودم. همزمان با سؤالات دکتر از خود می‌پرسیدم: آیا خودش است؟ آیا کسی دیگری است با همین اسم و فامیل؟

یکبار به خود دلخوشی می‌دادم و بار دیگر مأیوسانه به خود می‌گفتم نه، حتماً کسی دیگری است با همین اسم و شهرت.

دکتر متوجه حال غیرعادی و منقلب من شد. این بود که به برادرم گفت: برادرت ناراحتی روحی دارد؟

برادرم گفت: نه دکتر چطور مگر؟

دکتر پاسخ داد، من با او صحبت می‌کنم، در حالیکه او حواسش کلاً جای دیگری است. آیا او همیشه اینطور است؟

برادرم گفت: خیر دکتر هرگز، الان هم فقط گلویش ورم کرده و درد دارد. دکتر رو به من کرد و گفت: خوب پسرم حالا بگو ببینم، از چی ناراحتی در چه فکری هستی، مشکل چیست؟

جواب دادم: من، من، من.

گفت بگو عزیزم تا مشکلت را حل کنم. در خانه ناراحتی داری؟ سرم را پائین انداختم و جوابی ندادم.

دکتر سرش شلوغ بود، این بود که زیاد سر به سرم نگذاشت. قلم را برداشت و برایم کلی دارو نوشت. فکر می‌کنم بسیاری از آن داروها آرام‌بخش بودند. چون هر وقت آن‌ها را می‌خوردم حسایی می‌خوایدم.

از مطب دکتر که بیرون آمدیم، ناگهان مادر پری‌سان را دیدم. بی‌اختیار فریاد زدم داداش، داداش زهرا خانم!!

زهرا خانم برگشت مرا دید، بطرفم آمد، بغلم کرد و بوسید. با برادرم احوال‌پرسی کرد و احوال مادر و خواهرانم را گرفت. به اطراف نگاه می‌کردم. دنبال پری‌سان می‌گشتم. ما درست دم کوچه ایستاده بودیم. پری‌سان هم از کوچه وارد خیابان اصلی شد و ما را دید. نمی‌دانم چرا از او دیگر خجالت می‌کشیدم. زیر چشمی نگاهش می‌کردم. او هم مثل من سرش را پائین انداخته و زیرچشمی نگاهی به من داشت. باندازه پنج سال حرف در دلم بود دوست داشتم با او به حرف بنشینم و حرف‌های پنج ساله‌ام را با او بزنم. اما هیچ چیز به هم نگفتم.

برادرم فوراً خداحافظی کرد، ناراحت شدم، از آن‌ها دور شدیم به سرکوچه که رسیدیم برگشتم، به پشت خود نگاه کردم، دیدم پری‌سان ایستاده و ما را نگاه می‌کند. دوست داشتم برگردم و دوباره پیش او بروم اما نمی‌توانستم. برادرم همچنان غافل از حال و احوال من قدم‌های بلند برمی‌داشت و جلو می‌رفت.

وارد داروخانه شدیم. داروخانه خیلی شلوغ بود. ما خودمان را در میان صف جا دادیم. بالاخره نسخه را تحویل دادیم. چند دقیقه بیشتر از تحویل نسخه نگذشته بود که زهرا خانم و پری‌سان آمدند. آن‌ها نیز در میان صف قرار گرفتند. ما که نسخه خودمان را تحویل داده و دیگر لزومی نداشت در صف بایستیم پیش آن‌ها رفتیم.

زهرآ خانم گفت: راستی خیلی زود خداحافظی کردید، شرمنده ام پاک فراموش کردم به پرسم چرا به دکتر آمده‌اید؟

برادرم گفت: داداشم چند روزی است که گلو درد دارد. زهرآ خانم گفت: خدا مرگم دهد، پری‌سان هم همینطور گلو درد گرفته، به نظر می‌رسد که مریضی واگیری است که خیلی از بچه‌ها می‌گیرند. در حالیکه برادرم با زهرآ خانم صحبت می‌کرد من از فرصت استفاده کردم، رو به پری‌سان کرده و گفتم:

کلاس چندم هستی؟

پری‌سان با لبخندی ملیح جواب داد: پنجم، خودت چی؟

اول راهنمایی *

سپس سئوالاتی در مورد درس و مشق بین ما رد و بدل شد. طولی نکشید که نسخه پیچ داروخانه اسم ما را خواند و برادرم جهت تحویل دارو جلو رفت. سریعاً دارو را گرفت و از زهرآ خانم خداحافظی کرد. من هم به ناچار از زهرآ خانم و پری‌سان خداحافظی کردم. اما همچنان ناراحت در حالیکه دستم در دست برادرم بود، همچون جسم بی‌روحي در خیابان قدم می‌زدم. بغض گلویم را گرفته بود. سعی کردم خودم را نگه دارم، اما بالاخره طاقت نیاوردم. بغضم ترکید و های‌های شروع به گریه کردم.

برادرم گفت: چرا گریه می‌کنی؟

من چیزی برای گفتن نداشتم، پس گفتم: گلویم درد می‌کند. او فوراً داروها را باز کرد، از مغازه بغلی لیوانی آب گرفت و دو عدد قرص طبق تجویز پزشک به من داد. کمی شربت هم در سر شیشه دارو ریخت، به من داد و آنرا سرکشیدم.

برادرم رو به من کرد و گفت: حالا خوب شدی؟

چون هنوز گریه می‌کردم، گفتم نه خوب نشدم.

برادرم دستم را گرفت، او هم گریه را سر داد. من بی‌اندازه برای برادرم ناراحت شدم و نخواستم بیش از این او را ناراحت کنم. خودم را کنترل کردم.

گفتم: داداش گرسنه هستم.

چون چیزی برای گفتن نداشتم، این حرف ناخودآگاه بر زبانم جاری شد. او گفت: ای به چشم، تو بخور من هر چه می‌خواهی برایت می‌خرم. دستم را گرفت، وارد مغازه ساندویچ فروشی شدیم. یک ساندویچ برایم سفارش داد. گلویم درد می‌کرد، این بود که با زور و ناراحتی آنرا خوردم. برادرم گفت: دیگر چیزی لازم نداری؟ با سر اشاره کردم که خیر. او یک تاکسی گرفت و به گاراژ رفتیم. در گاراژ خیلی منتظر شدیم تا بالاخره یک وانت دو کابینه آمد، ما را سوار کرد و به منطقه برد.

در تمام طول راه بغض گلویم را می‌فشرد، دوست داشتم گریه کنم. ناراحت دوری پری‌سان بودم، بی‌اندازه به فکر او بودم، اما گریه‌هایم را از دید برادرم مخفی می‌کردم. پنهانی گریه می‌کردم، طوری که برادرم متوجه نشود.

قرص خورشید دامن آسمان را قرمز کرده بود. لحظاتی بیش به غروب آفتاب باقی نمانده بود. اتومبیل همچنان پهنه کوه و تپه را می‌شکافت و به جلو می‌رفت. جاده خیلی خلوت بود. در تمام طول راه حتی به یک اتومبیل که از جلو بیاید و یا همراه ما باشد برنخوردیم. وقتی به منزل رسیدیم ساعتی از شب گذشته بود. خسته بودم، دیگر دوست نداشتم با هیچکس حرفی بزنم و یا از چیزی سخنی بگویم. به مادر گفتم: خوابم می‌آید. او فوراً رختخوابم را پهن کرد و خوابیدم. لحاف را روی سرم کشیدم زیر لحاف فقط به پری‌سان فکر می‌کردم. آهسته گریه می‌کردم. مادرم چند بار لحاف را از رویم کشید. اما من هر بار خودم را به خواب می‌زدم.

روز به روز حالم بدتر می‌شد. لاغر و لاغرتر می‌شدم. مجدداً مرا به ایلام جهت معالجه بردند. پیش همان پزشک قبلی رفتیم. طرف چپ گلویم حسایی ورم کرده بود. دکتر فوراً به آزمایشگاه دستور نمونه‌برداری داد. مقداری دارو هم برایم نوشت و گفت یکماه دیگر مراجعه نمائید.

بعد از نمونه‌برداری به خانه برگشتیم. یکماه بعد مراجعه کردیم جواب آزمایشگاه آمده بود و نشان می‌داد گلویم فقط عفونت دارد و هیچ ناراحتی

ماورای عشق

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق

در زندگی گاهی لحظاتی فرا می‌رسند که انسان از خود می‌گذرد و عشق را فراموش می‌کند، زیرا عشقی فرا روی او قرار می‌گیرد که به مراتب بزرگ‌تر و با ارزش‌تر از عشق زمینی اوست. عشقی که دیگر زمان و مکان نمی‌شناسد عشقی است ماندگار که همیشه در وجود ما و در وجود نسل‌های بعد از ما نیز زبانه می‌کشد. عشق به وطن، عشق به آزادی و عشق به اوا کسی و یا چیزی که دیگر نمی‌توان با معیارهایی که در منیت فرد می‌گنجد معنا کرد.

دیماه سال ۱۳۵۸ بود. سوز سرما همچون شلاقی بر صورتمان فرود می‌آمد، و گونه‌هایمان را سرخ و کبود می‌کرد. لباس گرمی نداشتیم اما تنها پناه ما دیوارهای گلی خانه دایی بود که در آن پناه برده بودیم. شور و التهاب عجیبی سر تا سر ده را فرا گرفته بود. بزرگان و ریش سفیدان هر روز در خانه یکی از اهالی جلسه‌ای بر پا می‌نمودند. تمام سران و بزرگان ایل خزل در روستای سراب کارزان جمع شده بودند و درباره حمله عراق به ایران و بخصوص حمله

عنقریب او به منطقه گرمسیری میمک که متعلق به ایل خزل بود سخن می‌گفتند.

مرا به حساب نمی‌آوردند. اما من کاملاً احساس می‌کردم که منطقه آبستن انفجاری است. انفجاری که جان مال و ناموس و زندگی مردم ما را نشانه رفته است. هر کس اسلحه‌ای داشت، آنرا آماده کرد. به آن روغن مالید و قطار فشنگ خود را بر کمر بست و لباس کردی محلی پوشید، خرجی خود را به تن کرد، سینه برف و سرما را در میان کوه‌های سر به فلک کشیده میمک درید، و با پای پیاده به همراه دیگر مردان مسلح بسوی ایلام به راه افتاد.

کوه بلند «مانشست» بین منطقه خزل و استان ایلام فاصله انداخته است. مردان سلحشور و غضب‌آلود منطقه هم چون گران کینه‌توز بستر یخ زده این کوه را می‌شکافتند و به جلو می‌رفتند. تا در جلسه‌ای که استاندار ایلام با فرماندهان ارتشی و بزرگان و جنگجویان ایل خزل تشکیل داده بود، شرکت کنند. جنگجویان مردمی در حالیکه کف دست خود را بر قنداق تفنگ خود می‌مالیدند، از استاندار می‌خواستند که با مسئولیت خودشان و با تعداد اسلحه‌ای که در اختیار داشتند به عراق حمله کنند.

در این جلسه استاندار سخنرانی می‌کرد. او در این سخنرانی گفت: عراق به پشتیبانی آمریکا و اسرائیل وارد جنگ شده و مجهز به هر نوع سلاح و توپ و تانک و مواد منفجره و تسلیحات مدرن می‌باشد. لذا شما با این تفنگ‌های رنگ و رو رفته قدیمی برنو و ام یک و شکاری نمی‌توانید در مقابل او بایستید. پس بهتر است با احتیاط بیشتری وارد جنگ شوید.

مردم در حالیکه خونشان به جوش آمده بود، یکصدا بلند شده و گفتند: اگر تمام دنیا هم از عراق پشتیبانی نماید، ما از تصمیمی که گرفته‌ایم دست بردار نیستیم و باید حتماً میمک را از چنگ این درّخیمان نجات دهیم و سپس الله اکبر گویان حرکت کردند.

استاندار وقتی متوجه شد که مردم قانع نمی‌شوند و جهت جنگیدن با دشمن عزمی جزم دارند، مانع حرکت آن‌ها شده و آن‌ها را دعوت به سکوت

کرد، و سپس دستور داد مقداری اسلحه و مهمات بین عشایر خزل توزیع کنند. این کار انجام شده و مقداری ژ ۳، کلاشینکف، و مهمات در اختیار آن‌ها قرار دادند. پس آن‌ها با مسئولیت و فرماندهی خودشان به منطقه جنگی میمک اعزام شدند. روز هیجده دیماه ۱۳۵۸ عملیات شروع شد. روز بسیار سردی بود. گویی سرما نیز همچون دشمن تمام قدرت خود را به نمایش گذاشته بود. فوراً بزرگان منطقه فرماندهی قوای مردمی را در اختیار گرفتند و شروع به برنامه‌ریزی کردند.

پیرمردان، زنان، کودکان و خلاصه آن‌هایی که توان جنگیدن نداشتند در پشت جبهه نان و آذوقه رزمندگان خود را آماده می‌کردند و با قاطر و الاغ به جبهه می‌فرستادند.

خانواده‌ها خودشان را جهت پذیرش جنازه فرزندان خود آماده کرده بودند. آتش بزرگی در کنار جاده روشن کرده بودیم و ما بچه‌ها دور آن جمع شده، تا از دیو سرمای زمستان در امان باشیم. اما بزرگان ده گویی در درونشان آتش روشن کرده بودند. این بود که اصلاً اعتنایی به سردی بی‌امان زمستانی نداشتند. سرما هر لحظه بیشتر خودنمایی می‌کرد و آتش غضب مردان روستا نیز هر لحظه بیشتر، شعله‌ور می‌شد.

از دور یک اتومبیل نیسان پاترول ظاهر شد. او همچنان به ده نزدیک می‌شد. اهالی همه روبروی اتومبیل جمع شدند و نزدیک شدن خودرو را نظاره می‌کردند. همه منتظر خبر بودند و هر کس برای خودش حدسی می‌زد. بعضی می‌گفتند شاید جنازه آورده، یکی می‌گفت نکند عراقی باشد. دیگری می‌گفت شاید کمک می‌خواهد و یکی هم حدس می‌زد که آذوقه می‌خواهد. خلاصه هر کس چیزی می‌گفت و حدسی می‌زد.

مردان همه سطح جاده را گرفتند. تا به خودرو دستور توقف دهند. خودرو هر لحظه نزدیکتر می‌شد. بالاخره به مردم رسید. علی‌رغم اینکه جمعیت زیادی روی جاده بودند، راننده خودرو قصد داشت بی‌توجه به مردم از آنجا دور شود. مانع او شدند. آخر مردم برای گرفتن خبر بی‌تابی می‌کردند. راننده اول اظهار

بی‌اطلاعی کرد. اما با اصرار مردم بالاخره گفت: عملیات شروع شده و تا به حال حدود ۳۰ تا ۴۰ نفر از جنگجویان خزل شهید شده‌اند.

مردم گریه و شیون را سر دادند. در میان گریه‌ها یکی می‌گفت حتماً پسر من یکی از شهداست. دیگری می‌گفت حتماً برادرم می‌باشد، عموی من است، دایی من است و خلاصه هر کس به یاد یکی از عزیزانش گریه را سر داد. نزدیک غروب بود، دیگر ماشینی نیامد. پس هر کس به خانه خود رفت. خبری از غذا و خواب نبود. تا نیمه‌های شب همه نشسته بودند و در خصوص جنگ صحبت می‌کردند. صبح روز بعد اغلب اهالی روستا که بیش از هزار نفر بودند، کنار جاده به انتظار خبری از جبهه نشسته بودند. بعضی از آن‌ها که عزیزی در جبهه داشتند، آرام اشک می‌ریختند. نزدیک ظهر بود که یک وانت تویوتا با پرچم سیاه از دور هویدا شد.

دل توی دل هیچکس نبود. اتومبیل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به جمعیت که رسید یک نفر از ماشین پیاده شد، با توجه به جمعیتی که او را احاطه کرده بودند نتوانست چیزی بگوید. پس بالای ماشین رفت. کاغذی از جیبش در آورد. ان‌الله و انالیه راجعون گفت و پس از گفتن مقدمه‌ای غرا شروع به خواندن لیست شهدا، مجروحین و اسرا نمود. در میان لیست او ۲۲ نفر شهید، ۲ نفر مجروح جانباز و یک نفر اسیر بود که جمعاً از پنج روستای سراب کارزان، قنات آباد، کارزان، چشمه خزانه کارزان، آسمان آباد و خسروند به جبهه رفته بودند.

بعد از خواندن اسامی شهدا، بار دیگر صدای گریه و شیون اهالی شروع شد. مردم روستاها اغلب با هم قوم و خویشند. پس هر کس به نوعی وابسته خانواده شهدا بود. اما خانواده‌های درجه یک شهدا بیشتر بی‌تابی می‌کردند. سایر مردم بعد از مدتی به خود آمدند و فوراً مشغول پخت و پز غذای خانواده‌های عزادار شدند.

فردای آنروز مردم به خانه شهدا سر می‌زدند و فاتحه می‌خواندند. ظهر به دعوت یکی از بزرگان همه مردم در خرمنگاه روستا جمع شدند. او به بالای بلندی رفت و گفت: ای مردم، ای زنان و ای مردان سلحشور، عده‌ای از عزیزان ما به

رحمت ایزدی پیوستند. یادشان و راهشان را گرمی می‌داریم. اما آن‌هایی که هم اکنون در حال جنگیدن هستند، به ما نیاز دارند و اگر ما تنها با شیون و زاری آن‌ها را فراموش کنیم و به کمک آن‌ها نشتابیم، آن‌ها نیز شهید خواهند شد و دشمن به روستاهای ما و به منطقه ما حمله‌ور خواهد شد و همه ما را نابود خواهد کرد. هم اکنون آن‌هایی که در جبهه هستند نیاز به تدارکات دارند. ما باید به آن‌ها آب و غذا و غیره برسانیم. بنابراین، آن‌هایی که می‌توانند آستین خود را بالا بزنند. هر کس در خانه خود به پخت غذا و نان بپردازد. هر زنی مسئولیت دارد که تا شب ۱۰۰ عدد نان درست کند و هر چه سریعتر تحویل گروه امداد که هم اکنون تشکیل خواهد شد، بدهد. آن‌هایی که الاغ و قاطر دارند هم چهارپایان خود را به گروه امداد تحویل دهند، تا آذوقه‌ها را شبانگاه به رزمندگان برسانیم. جوانانی که می‌توانند راهپیمایی کنند و بار را به رزمندگان برسانند، خودشان را معرفی کنند. جوانانی که قادرند به جبهه بروند، برای پر کردن جای خالی شهدا و مجروحین خودشان را برای رفتن به جبهه معرفی کنند.

با گفتن این سخنان شور تازه‌ای در میان اهالی ایجاد شد. سریعاً مردم به خانه‌هایشان رفتند، و مشغول تدارک وسایل و مواد مورد لزوم رزمندگان شدند. برای من جالب بود که خانواده شهدا بیشتر استقبال نمودند و به رغم عزادار بودنشان مشغول پخت نان، تدارک لباس گرم و دیگر وسایل مورد نیاز رزمندگان شدند.

سرما همچنان قدرت نمایی می‌کرد. آفتاب در مقابل سرمای سوزان احساس ناتوانی می‌کرد و چندان رمقی نداشت. نزدیکی‌های غروب به نظر می‌رسید که بر پهنه افق و بر پشت قله کوه خون پاشیده باشند. شور و التهاب خاصی هنوز سرتاسر روستاهای اطراف را فرا گرفته بود. هنوز کاملاً غروب نشده بود که مردم قطاری از الاغ و قاطر را نزدیک منزل ریش سفیدی که سخنرانی کرده بود جمع کردند. زنان مرتباً می‌آمدند و نان و وسایل و پوشاک تحویل می‌دادند و می‌رفتند.

جوانان روستا آماده عزیمت شده بودند. آن‌هایی که سن و سال کمتری داشتند، با چوبی در دست، خودشان را برای هدایت الاغ و قاطرها معرفی کرده بودند. من نیز خود را معرفی کردم. اما به بهانه اینکه سن و سالی ندارم و ممکن است از سرما در بین راه تلف شوم، نپذیرفتند. خیلی دلیخور شده بودم، حسابی کُنف شده بودم. اما آن‌ها حق داشتند چون که من حتی لباس درست و حسابی هم نداشتم. کفش‌های لاستیکی‌ام هم سوراخ بود و در آن‌ها آب می‌رفت. حالا که فکرش را می‌کنم و به آن روزها می‌اندیشم با خود می‌گویم، آن‌ها واقعاً حق داشتند که با رفتن من موافقت نکردند. بالاخره اوایل شب بود که کاروان تدارکات به همراه عده دیگری از رزمندگان داوطلب، به سوی میمک حرکت کرد. اهالی با چشمان نگران‌شان آن‌ها را بدرقه می‌کردند. با خود می‌گفتند: آیا ممکن است که ما باز هم این بچه‌ها را سالم ببینیم؟

روز بعد یکی از بزرگان روستا از جبهه آمد. مردم با بی‌تابی بدور او جمع شدند و او اینگونه شروع کرد:

ای مردم سلحشور و با غیرت ایل بزرگ خزل، شما با اهداء خون خود و شهیدان والا مقام خودتان بالاخره میمک را آزاد کردید. من به شما مژده می‌دهم که میمک عزیز ما یعنی سرزمین ارثی پدرانمان آزاد شد. مردم صلوات فرستادند و سپس الله اکبرگویان به منازل خود رفتند.

احساس سربلندی

شب و روز به فکر جبهه رفتن بودم. چطور بروم؟ کجا بروم؟ چگونه ثبت‌نام کنم؟ چگونه اعزام شوم؟ دائماً این سئوالات در ذهنم مرور می‌شد. این فکر مرا بسیار به خود مشغول داشته بود. مدرسه می‌رفتم، درس می‌خواندم، اما چه درسی؟ فکرم و ذکرم جبهه بود.

یک روز دو فروند هواپیمای عراقی بر فراز آسمان ایلام و منطقه کارزان پیدا شد. آن‌ها برای بمباران اهواز آمده بودن. چونکه ساعتی بعد اهواز بمباران شد. رؤیت این هواپیماها باعث گردید که من بیشتر به جبهه فکر کنم. درست همانروز بود که بالاخره تصمیم راسخ خودم را برای رفتن به جبهه، گرفتم. روز اول خرداد ماه ۱۳۶۳ رادیو ترازیسوری کوچکم را به بازار بردم و آنرا ۷۰ تومان فروختم. از منطقه کارزان تا ایلام حدود ۲۰ کیلومتر راه بود. این راه را با پای پیاده به راه افتادم. سن و سالی نداشتم، در آنروز حدود ۱۶ سالم بود. به ایلام که رسیدم مستقیماً به سازمان بسیج مراجعه کردم تا جهت رفتن به جبهه ثبت‌نام کنم. یک جوان پاسدار از پله‌ها پائین آمد. از پشت سر مرا دید، گفت:

ای بچه اینجا چکار داری؟ اول تصور کردم با من نیست، چونکه خودم را بچه نمی‌دانستم. اصلاً قدم بزرگتر از آن بود که مرا بچه خطاب کنند. لذا به

راهم ادامه دادم. اما او مجدداً حرفش را تکرار کرد. برگشتم. مطمئن شدم که طرف صحبتش من هستم. با لحنی مایوسانه و حقیرانه گفتم: برای ثبت نام آمده‌ام.

گفت: ثبت نام چی؟

گفتم: بسیج.

او پرسید: سن شما چقدر است؟

گفتم: متولد ۱۳۴۷ هستم.

با لحنی آرام و شمرده گفت: متولد سال ۱۳۴۷ هستی و حالا آمده‌اید جهت اعزام به جبهه ثبت نام کنی؟

خنده‌ای کرد و بطرف من آمد. دستی به سرم کشید و گفت:

آقا پسر سن شما نمی‌رسد، انشاءالله بعداً وقتی که بزرگتر شدی بیا، خودم اگر زنده ماندم، اعزامت می‌کنم، حالا بهتر است به خانه‌تان برگردی.

من نه تنها نرفتم، بلکه هیچ توجهی هم به حرفش نکردم.

بعداً فهمیدم که ایشان فرمانده بسیج (پرسنلی) بود. به قسمت دیگر رفتم. یکی از آشنایان را در آن اطاق دیدم. سلام کردم و گفتم: من می‌خواهم به جبهه بروم. عکس و فتوکپی و همه مدارک لازم را هم آماده کرده‌ام.

مدارک را گرفت. نظری به آن‌ها انداخت. خندید و گفت: قبول نمی‌کنند شما به جبهه بروید، باید رضایت والدین خود را هم بیاورید.

گفتم: پدر ندارم و مادرم هم رضایت دارد.

او گفت: اگر مادرت راضی است، برو رضایت‌نامه را از او بگیر، اثر انگشت او را هم روی کاغذ رضایت‌نامه بگذار تا ترا اعزام کنیم.

در همین موقع پاسدار اول یعنی همان فرمانده پرسنلی سپاه وارد شد. به من برخورد کرد، با عصبانیت رو کرد به من و گفت:

آقا پسر، مگر به تو نگفتم شما نمی‌توانید به جبهه بروید. آنجا مثل اینجا نیست. رگبار مسلسل و شلیک توپ دارد. آن‌ها را ببینی می‌ترسی و برمی‌گویی. درست را بخوان، از جبهه واجب‌تر است.

لحن فرمانده آرام شد و گفت: پسر جان ما مسئولیت داریم، باید جوابگوی مسئولین باشیم. سن تو به آن حد نمی‌رسد که ترا به جبهه اعزام کنیم. اصلاً دستور نداریم. فردا اگر پدر و مادرت به اینجا آمدند و اعتراض کردند، من چه جوابی دارم که به آن‌ها بدهم.

گفتم: من پدر ندارم.

گفت: خوب بدتر، مادرت چی؟

گفتم: مادرم رضایت دارد.

فرمانده گفت: حالا که مادرت رضایت دارد، لااقل برو رضایت‌نامه او را بیاور تا دست ما باز شود و بتوانیم ترا اعزام کنیم. ما پانزدهم شهریور ماه یعنی حدود ۳ ماه دیگر اعزام داریم. حالا برو عکس و فتوکپی شناسنامه‌ات را تحویل دفتر بده اگر تا قبل از شهریور ماه رضایت‌نامه مادرت را آوردی ما شما را اعزام خواهیم کرد.

خیلی خوشحال شدم. در پوست خود نمی‌گنجیدم. فوراً رفتم و مدارک را تحویل دفتر دادم.

از آنجا که خارج شدم، همچنان می‌دویدم. احساس می‌کردم کسی دنبالم می‌کند. این بود که تا جایی که توانستم دویدم. وارد کوچه پس کوچه‌ها شدم. در آنجا دیگر مطمئن شدم که هیچکس دنبالم نیست. در یکی از کوچه‌ها به یک مغازه بقالی برخوردم. از همان ۷۰ تومانی که داشتم یک ورق کاغذ امتحانی و یک خودکار بیک آبی رنگ خریدم و به گوشه‌ای رفتم، سپس رضایت‌نامه‌ای بدین مضمون نوشتم:

«اینجانب توتا رحمانی ساکن کارزان رضایت کامل دارم، پسرم حسن کارزانی متولد سال ۱۳۴۷ به جبهه جهت مبارزه با کفار اعزام شود و هیچ اعتراضی ندارم.»

بدینوسیله رضایت‌نامه نوشته شد، اما حالا کی آنرا امضاء کند؟ مادرم اگر بفهمد قشقرق به پا می‌کند و همه چیز خراب می‌شود. بهتر است از رهگذری بخواهم آنرا امضاء کند. اما می‌ترسیدم، خجالت می‌کشیدم، اصلاً چطور ممکن

است یک رهگذر آنرا امضاء کند؟ نه هیچکس حاضر نیست آنرا امضاء کند. روی سکوی درب خانه‌ای نشسته بودم و با خودم کلنجار می‌رفتم. هزار و یک فکر از نظرم گذشت. اما هیچیک از آن‌ها منطقی نبودند. یکدفعه به یاد زن عمویم افتادم. خانواده عمویم تازه به ایلام آمده و ساکن شده بودند. یکبار با مادرم به منزل آن‌ها رفته بودیم. زن عمو سواد نداشت. با خود گفتم بهتر است به او بگویم که می‌خواهم در مدرسه اینجا ثبت‌نام کنم و از من رضایت‌نامه خواسته‌اند.

اما اگر بچه‌هایش در منزل بودند چکار باید می‌کردم؟ نقشه‌ام نقش بر آب می‌شد.

توکل به خدا به راه افتادم. به درب خانه عمو که رسیدم، در زدم. اتفاقاً زن عمو در را باز کرد. از دیدن من تعجب کرد. با صدای بلنداسم مرا خواند و گفت از کجا آمده‌ای؟ بیا تو غذا حاضر است. گفتم عجله دارم، می‌خواهم در بسیج عضو... فوراً متوجه اشتباهم شدم! بعد از من و مین کردن حرفم را عوض کردم. می‌خواهم در مدرسه اینجا ثبت‌نام کنم. از من رضایت‌نامه خواسته‌اند. زن عمو گفت: خوب بیا تو عمو خانه است. او امضاء کند. با گفتن این حرف بند دلم پاره شد. البته خوشبختانه او متوجه کلمه بسیج که در ابتدا گفتم نشد. گفتم:

- اما من گفته‌ام که پدر ندارم، مادر دارم. بهتر است خودتان آنرا امضاء کنید. عجله دارم مدرسه تعطیل می‌شود. گفت حالا بیا تو تا حداقل با چیزی اثر انگشت بگذارم. من که امضاء ندارم.

گفتم: با این خودکار انگشتت را رنگ کن، و فوراً انگشت او را گرفتم سریع آنرا با خودکار رنگ کردم. انگشتش را به زبان زدم تا کمی خیس شود و آنرا روی ورقه رضایت‌نامه‌ای که خودم نوشته بودم چسباندم. بالاخره هر طور بود اثری از انگشت روی کاغذ ماند. آنرا تا کردم، در جیبم گذاشتم و با عجله خداحافظی کرده و شروع به دویدن نمودم.

هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که صدای عموم را از پشت سر شنیدم. او با عجله آمده بود و مرا صدا می کرد. من به پشت سرم برگشتم، انگار که نشنیده‌ام و با همان سرعت به دویدن ادامه دادم و از آنجا دور شدم. می ترسیدم وقتی به اداره بسیج برسم، آنجا تعطیل شده باشد. این بود که تاکسی گرفتم. طولی نکشید که تاکسی جلو اداره ترمز کرد. دو تومان به راننده دادم و پیاده شدم. به اطاق فرمانده رفتم. با عجله و هراسان طوری رضایت‌نامه را از جیبم بیرون آوردم، که تصور کنند حقیقت دارد. آن را بدست فرمانده دادم. او گفت: خوب حالا شد. از هم اکنون دیگر شما یک رزمنده هستی. حالا برو و صبح روز پانزدهم شهریور ماه به اینجا بیا تا به جبهه اعزام شوید.

خداحافظی کردم. از بسیج بیرون آمدم، در پوست خود نمی گنجیدم. شاد و شنگول بودم. اما گاهی قلبم می لرزید. به خودم نهیب می زدم که نکند آن‌ها متوجه تقلب من بشوند؟ نکند مادر بفهمد؟ عمو یا زن عمو بو ببرند؟ نکند بسیج بفهمد که این اثر انگشت مادرم نیست؟

اما باز خودم را دلداری می دادم. با خود می گفتم مگر نه دیدی که فرمانده گفت تو دیگر یک رزمنده‌ای. پس دیگر مشکلی وجود ندارد. همه چیز مرتب است. خلاصه این کلنجار رفتن در درون خودم تا روز اعزام ادامه داشت.

در خیابان‌ها همچنان می دویدم. به منزل عمو رفتم. سلام کردم. عمو نگاهی به من انداخت و گفت: پسر مگر گوش‌هایت سنگین است، من کلی صدایت کردم چرا برگشتی؟ گفتم نشنیدم.

عمو خیلی آدم کنجکاو بود. آدم را بی اندازه سؤال پیچ می کرد. از کجا آمده‌اید؟ کی آمده‌اید؟ برای چه آمده‌اید؟ تا کی اینجا هستید؟ رضایت‌نامه را برای چه می‌خواستید؟ و خلاصه کلی سؤال از این نوع. من هم به همه سئوالات عمو جواب می دادم، البته با من و من و مکث‌های نسبتاً طولانی.

بالاخره روز موعود فرا رسید. من هنوز در منزل عمو بودم. صبح خیلی زود بیدار شدم. آهسته بدون اینکه کسی را بیدار کنم. لباس پوشیدم، کفش‌هایم را

با دست گرفتم و از حیاط بیرون رفتم. به کوچه که رسیدم کفش‌هایم را پوشیدم و دوان دوان به ستاد بسیج رفتم.

بچه‌ها همه آماده اعزام بودند. قرار بود ما را به منطقه ششدار اعزام و از آنجا به جبهه ببرند.

همه ما را سوار کامیون کردند، چند کامیون شده بودیم به ششدار که رسیدیم، یکی یکی ما را صدا می‌زدند و از همه چیز سؤال می‌کردند.

نوبت به من رسید، سرگروه‌بان پرسید: شما بچه آموزش دیده‌اید؟ دل تو دلم نماند. با نگرانی گفتم خیر، آموزش ندیده‌ام. اما اسلحه را می‌شناسم، خطاط هم هستم.

با بی‌اعتنایی گفت: شما باید آموزش ببینید. مرا به واحد آموزش معرفی کردند. گریه را سر دادم، به واحد آموزش که رسیدم یک مرد مسن و نورانی با چهره‌ای بشاش روبه من کرد و گفت: پسرم چرا گریه می‌کنی؟ گریه امانم را بریده بود، این بود که به زور توانستم به او بگویم، می‌خواهم به جبهه بروم، در حالیکه مرا به اینجا معرفی کرده‌اند. خنده بلندی سر داد و گفت: واقعاً می‌خواهید به جبهه بروید؟ این که کاری ندارد.

خوشحال شدم، گفتم بله بله می‌خواهم به جبهه بروم.

مرد با آرامی گفت: عزیزم سه ماه در اینجا آموزش می‌بینی، سپس انشاء الله و به امید خدا به جبهه خواهید رفت.

من باز گریه را با صدای بلندتری ادامه دادم. مرد گفت: دیگر چرا گریه می‌کنی؟ اگر می‌خواهی گریه کنی بهتر است به خانه برگردی. من جلو رفتم با صدای جدی اما ملتمسانه گفتم:

آقا ترا به جد امام قسمت می‌دهم، بگذار بدون آموزش با این گروه مرا به جبهه بفرستند.

پیرمرد سرش را پائین انداخت، گفت: همین جا بمان تا من برگردم.

گفتم: نه من هم می‌آیم.

گفت: کجا؟

گفتم: همان جایی که شما می‌روید.

نگاهی به قد و قامت انداخت و گفت: خوب بیا، سپس به شوخی گفت: آنجا دارند غسل پخش می‌کنند، تو هم بیا و بخور.

مرد قدم‌های محکم و بلند برمی‌داشت. من برای اینکه به او برسم مجبور بودم بیشتر راه را بدم. او وارد یک ساختمان شد که راهرو درازی داشت. به درب اطافی رسید که بالای آن نوشته شده بود، مسئول اعزام نیرو.

مرد در زد، یالله گفت و داخل شد. در حالیکه دست من هم در دستش بود. مرد سلامی کرد و گفت خسته نباشید.

جوانی که پشت میز نشسته بود از جایش برخاست و گفت: سلامت باشید، بفرمائید بنشینید.

مسئول آموزش گفت: نه دست شما درد نکند، خدا انشالله خیرت بدهد و ادامه داد، این رزمنده کوچک ما اصرار دارد، بدون آموزش به جبهه برود. اگر امکان دارد، او را با این بچه‌ها بفرست.

مرد جوان نگاهی به من انداخت و سپس رو به او کرد و گفت: حاجی من اصلاً این انتظار را از شما نداشتم. چگونه خودتان قبول می‌کنید که این بچه را و آن هم به این سن و سال، بدون آموزش نظامی به جبهه بفرستیم.

مسئول آموزش گفت: می‌دانم، اما او مرا به جد امام سوگند داده. پس شما هم موافقت بفرمائید.

مرد جوان، مکتی کرد، لبش را گاز گرفت و آهسته گفت: والله چی بگویم. سپس رو به من کرد و گفت: پسر بگو ببینم چی می‌دانید؟

گفتم: خطاط هستم.

نفس عمیقی کشید و گفت: باشد شما هم برو داخل آن ساختمان تا اعزام شوید.

با خوشحالی دویدم، به ساختمان رسیدم، می‌خواستم وارد شوم که ناگهان عمویم را دیدم که از ماشین پیاده شد. سریعاً خودم را کنار کشیدم، او بطرف پادگان می‌آمد. وحشت کردم، نومید شدم، می‌دانستم که عمو بدنبال من آمده

است و حتماً مرا پیدا خواهد کرد و تمام نقشه‌هایم را نقش بر آب خواهد کرد. داخل پادگان درختان بلوط زیادی وجود داشت. در نزدیکی ساختمانی که می‌خواستم وارد شوم، درخت تنومندی نظرم را جلب کرد. پای درخت خودم را پنهان کردم، در حالیکه دژبانی جلو پادگان را زیر نظر داشتم. عمو به نگهبان درب دژبانی که اسلحه‌ای بر دوش داشت رسید. بین آن‌ها صحبت‌هایی رد و بدل شد، وارد اتاق دژبانی شد. به مأموری که در اتاقک دژبانی نشسته بود رسید. دستی به سر و رویش کشید. با مأمور دست داد و حتماً احوالپرسی نمود. سپس مأمور کاغذی به دست عمو داد که دانستم برگ ملاقات است.

عمو با برگه‌ای که در دست داشت وارد پادگان شد. دیگر بکلی ناامید شده بودم. فکر جبهه رفتن از سرم پرید. به فکر طرح نقشه‌ای افتادم. باید نقشه‌ام را تا قبل از رسیدن عمو به ساختمان اعزام نیرو عملی می‌کردم. او همچنان بطرف ضلع جنوبی ساختمان اعزام نیرو می‌آمد. من فوراً دوان دوان به طرف دژبانی رفتم و از آنجا برگشته و در حالیکه در پشت عمو قرار گرفته بودم بطرف او می‌دویدم. عمو چند قدم بیشتر با ساختمان فاصله نداشت. صدایش کردم: عمو، عمو... عمو برگشت، مرا دید و گفت: شما اینجا هستید؟ پسر تا حالا کجا بودید؟ برای چی به اینجا آمده‌اید؟ آخر شما با این سن و سال می‌خواهید به جبهه بروید؟! مثلاً می‌خواهید با عراق بجنگید؟ نه! نه! به سن و سال تو نمی‌خوردا تو در آنجا سر بار دیگران خواهی شد! من فوراً در میان حرفش پریدم و گفتم: - عمو، چه می‌گویی؟ جبهه کجا بود. شما از چی صحبت می‌کنید؟

عمو گیج و منگ شده بود! گفت: پس اینجا برای چی آمده‌ای؟ چرا آمده‌ای؟

گفتم: من به خانه شما رفتم، زن عمو گفت: ما تصور کرده‌ایم که تو اعزام شده‌ای، و عمویت چند دقیقه پیش برای برگرداندن شما بطرف ششدار حرکت

کرد. من دانستم که حتماً شما به اینجا می‌آئید. پس فوراً بدنبال شما آمدم که سرگردان نشوی. به محض پیاده شدن از ماشین تو را داخل پادگان دیدم. به نگهبانی گفتم که کار عجله با آن آقای که وارد پادگان شده دارم. وارد شدم، چون می‌دانستم که تو بدنبال من می‌گرددی.

عمو مثل آدم گیجی که تعادلش را از دست داده باشد، گفت:

- خوب حالا چی!

گفتم: هیچی، دیگر همدیگر را پیدا کردیم، پس برگردیم.

گفت: پسر پس تو برای اعزام به جبهه ثبت نام نکرده‌ای؟

گفتم: اعزام کجا بود؟

نفس راحتی کشید و گفت: خوب پس دیگر معطل چی هستی، برگردیم.

به دژبانی که رسیدیم، عمو برگه را تحویل داد، مأمور نگاهی به من و عمو

انداخت و گفت: مثل اینکه پیدایش کردی؟

عمو لبخندی زد و گفت: بلی و سپس برگه را تحویل داد و از درب دژبانی

بیرون آمدم.

جاده درست از کنار پادگان می‌گذشت، لذا به محض بیرون آمدن در کنار

جاده منتظر ماشین ایستادیم. بعد از پنج دقیقه مینی‌بوسی آمد، سوار شدیم. تا

ایلام ۵ کیلومتر بیشتر راه نبود. بنابراین چند دقیقه بعد به ایلام رسیدیم. از

مینی‌بوس که پیاده شدیم گفتم: عمو جان من باید سری به منزل دایی بزنم.

شاید آن‌ها هم نگران باشند. پس به آنجا می‌روم و بعد به منزل شما خواهم آمد.

عمو موافقت کرد و سپس گفت: از منزل دایات زود برگرد خانه و به زن

عمو بگو که من به کارزان می‌روم. امشب هم بر نمی‌گردم.

از ایلام تا کارزان حدود ۵۰ کیلومتر راه کوهستانی بود. این بهترین فرصت

برای من بود. دانستم که عمو حداقل تا فردا بدنبال من نخواهد آمد. پس ار او

خداحافظی کردم. عمو مجدداً یادآوری کرد و گفت: حسن یادت نرود حتماً به

زن عمو بگویی.

گفتم چشم، چشم عمو جان حتماً می‌گویم.

بطرف خانه دایی به راه افتادم. اما چند قدمی که رفتم وقتی مطمئن شدم که عمو از من دور شده، فوراً جاده ششدار را در پیش گرفتم. سوار مینی‌بوس شدم، به ششدار که رسیدم، به دژبانی رفتم. دژبان گفت: چکار داری؟ چرا رفتی و چرا برگشتی؟

گفتم: کاری داشتم، بایستی انجام می‌دادم، و حالا برگشتم. وارد پادگان شدم. به ساختمانی که در آنجا نیروها منتظر اعزام بودند، رفتم. وارد شدم، دیدم بچه‌ها همه لباس تحویل گرفته و آماده شده‌اند. من هم رفتم لباس تحویل گرفتم و پوشیدم. اما لباسم بی‌اندازه بزرگ بود. آن‌ها را عوض کردم، اما باز هم بزرگ بودند. مسئول تدارکات گفت: آقا پسر دیگه کوچکتر از این نداریم. پس به ناچار تا جایی که توانستم کمربندم را سفت کردم. شلوارم پر از چین شده بود و شکل مضحکی به من داده بود. به آسایشگاه که وارد شدم بچه‌ها همه زدند زیر خنده. خودم هم حسابی خندیدم. اما دیگر چاره‌ای نداشتم. بالاخره هر طوری که بود خودم را جمع‌وجور کردم و آماده حرکت شدم.

مقدمه: در این کتاب سعی شده است تا با استفاده از روش‌های مختلف، به بررسی و تحلیل آثار ادبی پرداخته شود. در این راستا، به بررسی سبک‌های مختلف ادبی و همچنین به بررسی مضامین و مضامین مختلف پرداخته شده است. در این کتاب، به بررسی سبک‌های مختلف ادبی و همچنین به بررسی مضامین و مضامین مختلف پرداخته شده است. در این کتاب، به بررسی سبک‌های مختلف ادبی و همچنین به بررسی مضامین و مضامین مختلف پرداخته شده است.

رسیدن به آرزو

کم کم قرص خورشید در پشت قله کوه مخفی می‌شد. دایره بزرگ و سرخگون خورشید دشت لایتناهی را قرمز و زیبا کرده بود. هوا کم کم سرد و گزنده می‌شد. بطوریکه احساس کرختی به ما دست داده بود. من روی تخته سنگ بزرگی دور از تجمع رزمندگان نشسته بودم و از تماشای غروب زیبای آفتاب سرمست شده بودم. در آن دمام غروب پرندۀ ذهنم گاهی به منزل عمو سر می‌زد. نگاه و گفته‌ها و برخوردهای عمو را می‌دیدم وقتی که از اعزام قطعی‌ام به جبهه مطلع می‌شد. گاهی هم به پیش مادر و خواهرانم می‌پرید و آن‌ها را می‌دیدم که نگران و گرسنه در گوشه‌ای از چادر سیاهمان کز کرده‌اند، در حالیکه دوک نخ‌ریسی مادرم همچون حرکت زمانه همچنان بدور خود می‌چرخید و می‌چرخید.

گاهی نیز در کنار چادر، پری‌سان می‌نشست و او را در حالیکه موهای بلند طلایی رنگ خود را شانه می‌کرد می‌دیدم.

آفتاب دیگر کاملاً غروب کرده بود. صدای تکبیر یکی از رزمندگان به گوش می‌رسید، که اذان می‌گفت من بلند شدم تا به دیگران که جهت نماز خود را

آماده می‌کردند، به پیوندم. وقتی به آن‌ها رسیدم نماز تقریباً شروع شده بود. پس سریعاً وضو گرفتم و به صف نمازگزاران پیوستم.

بعد از نماز شام دادند. شام عبارت بود از برنج و خورش سبزی، من با ولع تمام شام خوردم. از صبح تا بحال اصلاً غذایی از گلویم پایین نرفته بود. درست زمانیکه به رزمندگان ناهار داده بودند، من با عمو به ایلام رفتم تا او را دست به سر کنم. وقتی برگشتم دیگر زمان نهار گذشته بود و این بود که برای گرفتن شام دقیقه شماری می‌کردم. غذا که خوردیم بطرف سوله‌ی استراحت حرکت کردیم. وقتی وارد سوله شدیم، مشاهده کردیم که در آنجا قبلاً همه چیز را آماده کرده‌اند. از پتو گرفته تا تخت و چراغ و سایر مایحتاج شبانه یک رزمنده.

خسته بودم، این بود که به محض اینکه روی یکی از تخت‌ها دراز کشیدم، به خواب رفتم و تا صبح سحر که برای ادای نماز برپا دادند، اصلاً بیدار نشدم.

بعد از ادای نماز، همه به صحبت نشستند. از جبهه و جنگ سخن می‌گفتند. هر کس خاطره‌ای داشت، تعریف می‌کرد. هر کس درد دلی داشت با دوست یکرنگ و مطمئن خود مطرح می‌کرد. یکی از مادرش می‌گفت، دیگری از خواهرش و آن دیگری از پدر و برادر و نامزدش. خلاصه هر کس سخنی می‌گفت. بعضی هم جُک و لطیفه تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. کم‌کم آفتاب از پشت کوه بیرون آمد و پهنه دشت را روشنایی و زردی دلپذیری داد. یکی از رزمندگان وارد سوله شد و گفت: رزمندگان عزیز، بروید صبحانه‌تان را تحویل بگیرید. همه بدو به طرف آشپزخانه به راه افتادیم و طولی نکشید که در کنار دیوار آشپزخانه صف طولی از رزمندگان شکل گرفت.

جهت صبحانه کُره و مربا با یک عدد نان بیات دادند. من در تمام دوران عمرم کمتر شانس خوردن چنین صبحانه مفصلی را داشتم. این بود که با اشتهای فراوان سهمیه صبحانه‌ام را با یک چای شیرین خوردم.

بعد از صرف صبحانه، در اطراف پراکنده شدیم و منتظر اعلام زمان اعزام شدیم. نزدیکی‌های ظهر بود که یکنفر پاسدار جا افتاده به سوله نزدیک شد. طولی نکشید که نظر تمام رزمندگان متوجه او شد. فکر کردند جهت اعزام نیرو

آمده است. این بود که همه از دور و نزدیک به طرفش می‌دویدند. او هم به محض رسیدن به سوله روی یک سکو رفت. بعد از چند لحظه وقتی مطمئن شد تقریباً اکثریت قریب به اتفاق رزمندگان در جلو او حاضرند، صلواتی فرستاد و گفت: رزمندگان عزیز بواسطه یکسری مسائل نظامی که پیش آمده، امروز ناهار را هم در خدمت شما هستیم. بچه‌ها دوباره متفرق شدند. بعضی در بیرون و بعضی در داخل سوله مشغول گپ زدن و تعریف خاطرات خود شدند. رزمندگانی که قبلاً به جبهه رفته بودند خاطرات عملیات خود را تعریف می‌کردند و من غبطه می‌خوردم. احساس می‌کردم دیر شده، ای کاش زودتر به جبهه می‌آمدم. صدای اذان ظهر بلند شد. وضو گرفتیم و جهت ادای نماز ظهر پشت سر یکی از روحانیون صف کشیدیم. پس از نماز، غذا گرفتیم. مشغول خوردن ناهار بودیم که یکی از پاسداران آمد و گفت: رزمندگان عزیز بعد از ناهار در جلو سوله به خط بایستید، تا انشاءالله به گردان‌ها تقسیم و به جبهه اعزام شوید. همه جلو سوله به صف ایستادیم. پاسداری که لباس بسیجی به تن کرده بود و از طرز برخوردش کاملاً مشخص بود که یکی از فرماندهان ارشد است. به جلو سوله آمد و گفت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. نصر من الله و فتح قريب. رزمندگان عزیز شما می‌روید تا با دشمن اهریمنی بجنگید. شما برای حفظ ناموس و نگهبانی از میهن و آبیاری درخت نونهال انقلاب به جبهه آمده‌اید. من نمی‌خواهم وقت شما را بگیرم، فقط خواستم بدانید که الان شما را تقسیم می‌کنند و به گردان‌های ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴ و ۵۰۵ می‌فرستند. بهتر است آن‌هایی که قادر نیستند به خط مقدم جبهه بروند مثل پیرمردها و بچه‌ها اعلام کنند، تا ما برای آن‌ها در اینجا جایی آماده کنیم. آن‌ها در پشت خط به تدارک مایحتاج رزمندگان می‌پردازند.

هر کسی هر تخصصی دارد اعلام کند. ما نیاز به آشپز، راننده تدارکات و غیره داریم. لذا باید پاره‌ای از شما در همین جا بمانید و خدمت کنید».

بعد از سخنان این فرمانده شخص دیگری جلو آمد. او کاغذی و قلمی در دست داشت. وقتی روی سکوی جایگاه قرار گرفت با صدای بلندی افراد را در دستجات مختلف، با توجه به مهارت و تخصصی که داشتند، جا داد. او در تقسیمات خود، به خطاطان و نقاشان هم رسید و آن‌ها را در سمت چپ خود قرار داد. من هم با یک نفر دیگر به عنوان خطاط در محلی که او اعلام کرده بود جای گرفتیم. به محض اینکه در جایگاه مخصوص خطاطان قرار گرفتیم، او جلو آمد، سلامی کرد و گفت: شما خطاط هستید؟ گفتم بله من خطاطم. گفت: بدنبال من بیائید. بدنبال او رفتیم وارد اطاقی شدید، آنجا اطاق تبلیغات بود. قلم مو و رنگ و روغن فراوانی آنجا بود. مرد پاسدار رو به من کرد و گفت: آن پارچه سفید را روی میز پهن کن. همین کار را کردم. قلم مو و رنگ را به دستم داد و از من خواست بر روی آن پارچه سفید شعاری بنویسم. هنوز مشغول نوشتن بودم که گفت: احسنت، تو خطاطی. از کجا یاد گرفته‌ای، با این سن و سالی که داری، عجیب به نظر می‌رسد. گفتم خودم تمرین کرده‌ام. گفت: بسیار خوب پس همین جا پیش ما می‌مانی هر وقت نیاز داشتیم چیزی می‌نویسی. همین و بس.

من فوراً اعتراض کردم و گفتم: نه من می‌خواهم به جبهه بروم.

گفت: اینجا هم جبهه است.

اما من قبول نکردم و هر چقدر هم که اصرار کرد، نپذیرفتم. از اطاق بیرون رفتم. به طرف دیگر رزمندگان که آماده حرکت بودند، دویدم. به اولین کامیونی که رسیدم، فوراً سوار شدم مرد جا افتاده‌ای بطرف من آمد و گفت:

پسر شما کجا می‌خواهید بروید؟ گفتم جبهه

گفت: آمار داریم، بیا پائین، مگر شما قرار نبود در واحد تبلیغات همین جا

بمانی؟

گفتم: نه من اینجا نمی‌مانم، من می‌خواهم به جبهه بروم.

گفت: بسیار خوب. پس بیا پائین تا با ماشین بعدی ترا بفرستیم. من سماجت کردم و گفتم، نه شما حتماً می‌خواهید مرا دست به سر کنید و در همین جا نگه دارید.

مرد پاسدار گفت: نه پسر جان، حالا که دوست داری به جبهه بروی بیا پائین تا در ماشین عقبی ترا جا دهم. من به پائین پریدم و سوار ماشین دیگری شدم و نهایتاً به جبهه اعزام شدم.

هنوز نمی‌دانستم به کدام جبهه می‌رویم.

کامیون راه کوهستانی و پر پیچ و خمی را در پیش گرفت. روی برگ‌های درختان بلوط قشری از گردوخاک گرفته بود و این نشان می‌داد که جنگ حتی روی تک تک درختان منطقه اثر نامطلوب گذاشته است. بوی پائیز را حس می‌کردم. آفتاب، روشنایی خود را تا آخرین لحظه هرگز از ما دریغ نکرد. آفتاب پائیزی متبوع و دل‌انگیز بود. در بین راه من دائم در افکارم غوطه‌ور بودم. از میان رزمندگانی که در پشت کامیون بودند، پیرمردی مهربان و دوست داشتنی به من نزدیک شد و با مهربانی گفت: چرا پشت خط نماندی؟ گفتم: حقیقت، حوصله نداشتم آنجا بمانم و خطاطی کنم.

گفت: حالا می‌دانید کجا می‌رویم؟

گفتم: بلی به جبهه می‌رویم.

گفت: درست است که به جبهه می‌رویم، اما به کدام جبهه؟

من سرم را پائین انداختم، احساس می‌کردم باید حداقل می‌دانستم به کجا می‌رویم. حتماً او به من خواهد خندید.

پیرمرد با صدای آرامی گفت: پسرم ما داریم به جبهه چنگوله می‌رویم، ما جزء گردان مالک اشتر خواهیم بود.

خوشحال شدم، چونکه دیگر مطمئن شدم که من هم بالاخره به جبهه می‌روم.

در راه بسیار خوشحال و بشاش بودم. به اطراف نگاه می‌کردم و از سرسبزی کوه‌های بین راه سرمست شده بودم.

تا رسیدن به جبهه چنگوله، مسافت زیادی باید طی می‌شد طولی نکشید که مواجه با گرمای شدید جاده مهران شدیم. آفتاب نهایت گرمی خود را روی سرهای برهنه رزمندگان می‌تاباند و همه را کلافه کرده بود. من که اصلاً به چنین گرمایی عادت نداشتم، بیش از دیگران بی‌تابی می‌کردم. از مهران تا چنگوله هنوز راه زیادی در پیش داشتیم. کامیون با سرعت زیاد نعره می‌کشید و سینه جاده را می‌شکافت و به جلو می‌رفت. جبهه چنگوله تا دهلران فاصله چندانی نداشت. عرق از سر و روی ما می‌ریخت. تشنگی و گرما هر لحظه بیشتر امان ما را می‌برید. کامیون بالاخره به یک سه راهی رسید، دست راست پیچید. وارد جاده خاکی و پرپیچ و خمی شد. من در حالیکه مخاطب مشخصی نداشتم پرسیدم: این چنگوله کجاست؟ کی می‌رسیم؟ یکی از رزمندگان که قبلاً هم به جبهه رفته بود گفت: بابا نگران نباش همین حالا می‌رسیم.

کامیون آخرین پیچ جاده را که رد کرد، روستای چنگوله در پائین دست جاده ظاهر شد. با صلوات به روستا نزدیک شدیم. در آنجا انواع و اقسام ادوات جنگی اعم از سبک و سنگین مشاهده می‌شد. مهمات زیادی نیز در درون زاغه‌های آنجا گذاشته بودند. یعنی دامن تپه‌های بزرگ اطراف روستا را همچون غاری شکافته بودند و در درون آن‌ها مهمات گذاشته بودند.

در آنجا پیاده شدیم. حالا دیگر باید سوار وانت بارهای تویوتا و نیسان پاترول می‌شدیم تا ما را به خط مقدم جبهه برسانند.

رنگ این خودروها به رنگ خاک بود. روی شیشه‌های آن‌ها حساسی گل مالی شده بود. بطوریکه من تعجب می‌کردم راننده چطور می‌تواند جلوش را ببیند. این‌ها هم کوچک بودند و هم سریع استتار می‌شدند. در نتیجه بیشتر از دید عراقی‌ها مخفی می‌ماندند. رانندگان کامیون‌ها برگه رسید تحویل گرفتند، خداحافظی کردند و به ایلام برگشتند. یکی از پاسداران، چند اتومبیل تویوتا را به ما نشان داد و گفت: افراد گردان مالک اشتر همه آماده و سوار شوند. ما همه بطرف خودروهایی که در سمت چپ ما قطار شده بودند، دویدیم. در یک چشم

بهم زدن همه داخل آن‌ها جای گرفتیم. مرد جوانی با ریش حنایی و چشمانی سبز بطرف من آمد؛ دستم را گرفت و گفت: آقا پسر تو دست و پای جبهه را نداری بهتر است همین جا پیش خودمان بمانی.

من سرم را به علامت امتناع تکان دادم و گفتم: آقا من با هزار زحمت و دردسر به اینجا آمده‌ام تا به خط مقدم جبهه بروم. حالا شما می‌خواهید مرا اینجا نگه دارید! خیر من حتماً باید به جبهه بروم. او لبخندی زد و گفت:

مگر اینجا جبهه نیست؟

- نه که نیست، اگر جبهه است پس چرا می‌گوئی شما دست و پای جبهه را نداری؟ پس جبهه جلو است.

خنده‌ای کرد و گفت: خود دانی، من فقط مسئولیت داشتم به شما بگویم، حالا خودت دوست داری بروی، حرفی نیست. سپس دستی به ریش خود کشید، و آرام گفت: اما حتماً شما برخواهید گشت.

اگر برگشتم حتماً شما مرا تحویل نگیرید. و این آخرین کلام من با آن مرد جوان بود.

- اتومبیل تکان خورد. همه صلوات فرستادیم دیگر رزمندگانی که قرار بود به گردان‌های دیگر اعزام شوند، با تکان دادن دست، ما را بدرقه کردند. خداحافظی کردیم و بطرف خط مقدم جبهه به راه افتادیم.

اتومبیل‌ها در حالیکه ابری از گرد و خاک را در پشت خود ایجاد می‌کردند، در کوره راه‌های پر پیچ و خم و ناهموار چنگوله همچنان با سرعت به پیش می‌رفتند. حدود ده تا دوازده کیلومتر راه را طی نمودیم که به مقر گردان رسیدیم. آفتاب دیگر غروب کرده بود. پیاده شدیم.

سر گروه‌بان خود را به ما رساند. ما را به صف کرد و حضور و غیاب نمود. من و یکی از رفقایم را به مخابرات گردان معرفی کردند. به مخابرات رفتیم. سنگری در دل کوه با لودر کنده بودند. دیواره آن را جهت جلوگیری از ریزش خاک با گونی‌های پر از خاک و شن ساخته بودند و روی گونی‌ها را پتو گذاشته

بودند. سنگر کاملاً تاریک بود. از در که وارد شدیم هنوز چشمان به تاریکی عادت نکرده بود. این بود که هیچ نمی‌دیدیم. ناگهان در برابرمان کسی را حس کردیم. یکی از رزمندگان قدیمی سنگر بود او جلو آمد، ما را بوسید و گفت: به جبهه خوش آمدید. در میان تاریکی سنگر جلوتر رفتیم، چشمانمان را بهم زدیم جلو چشمانمان کمی روشن شد. نشستیم. بعد از چند لحظه دو نفر را دیدیم که به احترام ما بلند شده‌اند و به ما خوش‌آمد می‌گویند. ما با دیدن آن‌ها تعجب کردیم فوراً بلند شدیم. با اولی روبوسی کردیم. او پس از روبوسی با من رفیق بغل دستی خود را معرفی کرد و گفت: ایشان مسئول مخابرات گردان هستند. فوراً متوجه شدیم که او فرمانده ما می‌باشد. این بود که خودمان را جمع و جور کردیم. به گونه‌ای که بنظر می‌رسید نسبت به او ادای احترام کرده‌ایم. آخر ما که احترام نظامی بلد نبودیم. پس به شیوه خودمان عمل می‌کردیم. البته همراه من، آموزش نظامی دیده بود. این بود که وضع بهتری نسبت به من داشت، و در برابر فرمانده سلام نظامی داد، و من هم از او تقلید کردم. بعداً متوجه شدم که همان سلام نظامی او هم غلط بوده است. زیرا در محیط سربسته سنگر و بدون کلاه نباید با دست سلام نظامی داد. بهر حال فرمانده هم مثل ما بود. یعنی او هم چندان آموزش نظامی نداشت. این بود که متوجه اشتباه ما نشد. او جلو آمد، با ما روبوسی کرد و گفت: بفرمائید بنشینید. ما هم نشستیم. خیلی خسته و گرسنه بودیم. منتظر شام شدیم. اما بعداً متوجه شدیم که آن‌ها متأسفانه شام خورده‌اند و دیگر شامی در کار نیست.

ناگهان صدای مهیبی آمد، من از جا پریدم، بچه‌ها نگاهم کردند و بهم لبخندی زدند و یکی از آن‌ها گفت این صداها در اینجا طبیعی است و تو هم به زودی عادت می‌کنی. سپس توضیح داد که صدا مربوط به یک خمپاره ۱۲۰ میلی متری است. یک چراغ قوه روشن کرده بودند و دو نفر مخابراتی پای دستگاه تلفن نشسته و مشغول قطع و وصل ارتباطات بودند.

مسئول مخابرات گردان که یک جوان بود، اسم و فامیل ما را پرسید. سپس ما را به نام صدا زد و گفت: حالا بیائید جلو تا قوانین مخابرات و رمزها را به شما

یاد بدهم. قبل از اینکه شما را به گروهان دوم معرفی کنم، باید همه چیز را کاملاً یاد گرفته باشید. در دو روز آینده شما می‌توانید تمرین کنید. سپس سریعاً آموزش را شروع کرد. ما سراپا گوش بودیم. همه چیز برایم جالب و تازگی داشت. این بود که خیلی زود یاد گرفتم.

یک برگ کاغذ هم بما نشان داد و گفت: اینهم رمز مخصوص بی‌سیم است. نباید هیچکس آنرا ببیند. باید آنرا کاملاً حفظ و سپس پاره و از خود دور نمائید. من همان شب اول مسئولیت جواب دادن به تلفن و برقراری ارتباطات را به عهده گرفتم. تا صبح بیدار ماندم. صبح سحر بچه‌ها برای نماز بیدار شدند. بعد از نماز صبح من خوابیدم و پس از ۲ ساعت استراحت بیدار شدم.

مسئول مخابرات هر دو نفر ما را صدا کرد و گفت: خط گروهان ۳ در نتیجه ترکش خمپاره قطع شده. البته این مسأله در آنجا کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، و به کرات اتفاق می‌افتاد. چونکه سیم‌ها بدون هیچ پوششی روی زمین افتاده بودند.

ما به کمک یک نفر که مسئول مخابرات به همراهمان فرستاد، جهت تعمیر و رفع نقص خط از سنگر خارج شدیم.

البته آن یک نفری که به همراه ما آمده بود، به جز راهنمایی و کمک به ما مأموریت دیگری هم داشت و آن هم نشان دادن تمام خطوط و سیم‌های مربوط به تلفن‌های گروهان دوم بود. چونکه قرار بود دو روز بعد به گروهان دوم معرفی شویم.

چند دقیقه‌ای در میان شیارها و دره‌های منطقه راه پیمودیم در حالیکه سیم تلفن گروهان سوم را جهت پیدا کردن محل بریدگی بگونه‌ای روی کف دست انداخته بودیم که سیم براحتی همراه با حرکت ما روی دستمان سر می‌خورد. ناگهان به جای گلوله و ترکش‌های خمپاره برخوردیم. متوجه شدیم که قطعی باید در همانجا باشد. همین طور هم بود. لذا سریعاً دست به کار شدیم. دو سر سیم قطع شده را وصل کردیم و سپس از همانجا با دفتر گروهان

۳ و مقر گردان تماس گرفتیم و مطمئن شدیم که محل قطعی تنها همانجا بوده است.

راهنما سپس کلیه خطوطی را که با گروهان ۲ ارتباط داشتند بما نشان داد. کار ما تا ظهر طول کشید و سپس به مقر گردان برگشتیم. نهار حاضر بود پس از صرف نهار نماز گذاردیم و سپس مسئول مخابرات گردان گفت: جهت معرفی ما به گروهان دوم آماده باشیم. بطرف مقر گروهان به راه افتادیم. در دفتر گروهان، فرمانده، معاونش و یک نفر تدارکاتی حاضر بودند. مسئول مخابرات ما را به فرمانده معرفی کرد. او نیز بلافاصله سنگر مخابرات را به ما نشان داد.

سنگر مخابرات حدود ۵۰ متر با گروهان فاصله داشت. سنگر در داخل شیاری قرار داشت. ما هیچگاه نباستی این سنگر یعنی مرکز ارتباطات گروهان را ترک می‌کردیم. حتی شب‌ها باید به نوبت می‌خوابیدیم. مسئول مخابرات خداحافظی کرد و از آن لحظه به بعد مسئولیت ما هم شروع شد.

دوستم را در سنگر تنها گذاشتم و از آنجا برای اینکه منطقه را زیر نظر بگیرم و موقعیت خودمان را شناسایی کنم، بیرون آمدم.

در حد فاصل بین سنگر گروهان و سنگر مخابرات یک تانکر هزار لیتری آب بود که دور تا دور آنرا با گونی پر از خاک پوشانده بودند تا از ترکش تیر و ترکش‌های خمپاره در امان بماند. سنگر ما در کنار جاده قرار داشت لذا تمامی گروهان‌ها و دسته‌ها جهت تردد ناگزیر بودند از جلو سنگر ما رد شوند. یک پرچم جمهوری اسلامی هم روی سنگر فرمانده گروهان نصب شده بود و یک پرچم دیگر هم روی تپه‌ای که در پشت سنگرهای ما بود قرار داشت. باد پائیزی آن‌ها را به گونه عجیبی تکان می‌داد. پرچم‌ها بصورت موج‌دار و با صدای زیادی تکان می‌خوردند. بطوریکه رنگ‌های آن درهم قاطی شده بودند.

فاصله ما تا دسته‌های گروهان بیش از ۱۵۰ متر نبود. فاصله سنگرهای دسته‌ها هم با نیروهای عراقی حداکثر ۱۵۰ متر بود. بنابراین ما با نیروهای عراقی ۳۰۰ متر بیشتر فاصله نداشتیم. آفتاب داشت غروب می‌کرد. بوی پائیز با بوی باروتی که از دهانه‌های توپ و تانک و خمپاره بیرون می‌آمد، مخلوط شده

بود. صدای گلوله‌های تفنگ و خمپاره و ۱۰۶ و غیره که در شعاع کمتر از یکهزار متری ما مرتباً منفجر می‌شد، دقیقه‌ای قطع نمی‌شد. لحظه‌ای به خود آمدم. یادم آمد صدای اولین گلوله خمپاره‌ای که شنیدم چقدر مرا لرزاند، و حالا بی توجه به این همه صداها، انفجار، در گوشه‌ای از این صحرای بی‌انتهای ایستاده‌ام و افق‌های دور دست را نظاره می‌کنم. گویی تنها دل نگرانِ قرص سرخگون خورشیدم که در حلقوم کوه فرو می‌رود.

دیگر آفتاب کاملاً غروب کرده بود. اما روشنایی خورشید هنوز بر پهنه آسمان قابل رؤیت بود. کامیون غذا از دور سینه جاده را می‌شکافت و به جلو می‌آمد. به نزدیکی گروهان ما رسید. پیرمردی شوخ طبع در حالیکه چین گونه‌هایش را می‌شد از پشت ریش سفید انبوهش مشاهده کرد، با صدای گرم و مهربانی فریاد می‌زد: غذا، غذا.

من به درون سنگر خزیدم تا هم رفیقم را برای گرفتن غذا خبر کنم و هم خودم یغلاوی‌ام را بردارم. اما همینکه داخل سنگر شدم، رفیقم دو یغلاوی را بدستم داد و با اشاره او فهمیدم که من تنها باید بروم و برای هر دومان غذا بگیرم. او هم مجدداً در پشت دستگاه تلفن مرکزی قرار گرفت. من شام و صبحانه روز بعد را گرفتم. آن‌ها را در سنگر گذاشتم و باز از سنگر خارج شدم. برای صرف شام هنوز خیلی زود بود. زیرا اگر آن موقع شامان را می‌خوردیم حتماً نیمه شب گرسنه‌مان می‌شد.

افتادم. شب چتر سیاه خود را بر تمام پهنه دشت گسترده بود. صدای جیرجیرک‌ها و خزندگان دقیقه‌ای قطع نمی‌شد. وقتی در منطقه خودمان بودیم، در این وقت شب بیشتر صدای زوزه سگ‌ها و شغال‌ها به گوش می‌رسید. اما در این منطقه جنگ زده دیگر اثری از حیوانات چهارپا نمانده بود. به نظر می‌رسید که همه از منطقه فراری شده بودند. گاهی صدای رگبار گلوله یا مسلسل و یا خمپاره‌ای صدای جیرجیر و یا وزوز خزندگان را تا یکی دو دقیقه قطع می‌کرد. اما طولی نمی‌کشید که باز سر و صدای آن‌ها شروع می‌شد. من شدیداً در افکارم غوطه‌ور بودم. احساس می‌کردم در تپه‌های منطقه خودمان شبانه قدم برمی‌دارم. هر لحظه منتظر بودم که چادرهای ایل پری‌سان را در مقابلم به بینم و او را از داخل چادر سوم صدا بزنم.

ناگهان با صدای دلخراش ایست نگهبان درجای خود خشکم زد. ایستادم. گفتم: زهرا پاسخ داد ۱۸ و من ادامه دادم علی. او مطمئن شد که از نیروهای خودی هستم. پس برخاست، جلو آمد. من هم چند قدم جلو گذاشتم تا به او برسم. سلام کردم، با او دست داده و گفتم: خسته نباشید تشکر کرد و پست را تحویل داد. قبل از رفتن دست مرا گرفت، چند قدم به جلو برد و سپس با اشاره انگشت دو شیار را در سمت چپ بمن نشان داد و گفت: آنجا را خیلی مواظب باش خوب نگاه کردم. دو جسد عراقی آنجا افتاده بودند.

گفت ممکن است نیروهای عراقی برای بردن جسد‌هایشان عنقریب بیایند. من به او گفتم برو و خیالت راحت باشد. اما با رفتن او رعب و هراس سر تا پای وجودم را فرا گرفت. تنهای تنها در آن صحرای هول‌انگیز در میان سنگری روباز و تاریک ایستاده بودم. تا آن موقع جسد ندیده بودم. حتی صحبت کردن از جسد برایم ترسناک بود چه رسد به اینکه در کنارشان و آن هم در این تاریکی شب باشم. اما باید بر ترسم مسلط می‌شدم. آخر هر لحظه ممکن بود عراقی‌ها سر برسند. اگر آن‌ها می‌رسیدند. بطور قطع من اولین و تنها هدف تیراندازی آن‌ها بودم. پس باید خیلی مواظب می‌بودم.

در حالیکه وحشت سرتاپای وجودم را گرفته بود مرتب با خودم حرف می‌زد. با خود می‌گفتم: نه نه نباید بترسم. اگر می‌خواهم کشته نشوم پس اول من باید آن‌ها را هدف قرار دهم. من باید آن‌ها را بکشم. در غیر این صورت آن‌ها مرا خواهند کشت. خدایا خدایا چرا باید من آن‌ها را بکشم. آن‌هایی که در وجودشان این قدر عاطفه انسانی است، اینقدر عشق و محبت است، که برای بردن جسد بی‌جان دوستان عزیز خود خودشان را به خطر انداخته‌اند، چرا باید کشته شوند. نه نه من آن‌ها را نمی‌کشم.

ولی آن‌ها متجاوزند، خائن‌اند، حیوانند. آن‌ها به خاک کشور ما حمله کرده‌اند. سزای آن‌ها مرگ است. باید کشته شوند. باید معدوم شوند. اگر من آن‌ها را نکشم، به کشورم خیانت کرده‌ام! من یک خائن خواهم بود! نه، نه آن‌ها سربازانی بی‌گناهند که به زور وارد جنگ با ایران شده‌اند. اگر آن‌ها از آمدن امتناع می‌کردند. حتماً صدام آن‌ها را می‌کشت. مگر ندیدی آن اسیر عراقی چه می‌گفت.

بهر حال ما در جنگیم. کشور من در حال جنگ است و من رزمنده ایرانم. آن‌ها هم سرباز دشمن، پس باید آن‌ها را بکشم.

در حالیکه با خودم کلنجار می‌رفتم صدای خش خش از دور از سمت چپ در امتدادی که اجساد عراقی‌ها افتاده بودند شنیده می‌شد. تفنگم را بطرف جسدها نشانه رفتم. ضامن آنرا کشیدم. به نفس نفس افتاده بودم. با اینکه هوا سرد بود اما عرق از پیشانی‌ام روی قنداق تفنگم می‌ریخت. دستم می‌لرزید. دوست نداشتم نفس بکشم. نکند آن‌ها صدای نفسم را بفهمند. اما چاره‌ای نداشتم. وقتی نفسم را حبس می‌کردم. داشتم خفه می‌شدم. سه نفر عراقی به جسدها نزدیک شدند. ماشه روی انگشتم می‌لغزید. در تاریکی شب کاملاً پنهان شده بودم. با تک تیراندازی نخواهم توانست هر سه نفر را بکشم. پس آرام بدون اینکه تکانی بخورم. ضامن تفنگ را روی رگبار گذاشتم. خواستم بلند شوم و با فریاد الله اکبر آن‌ها را به رگبار ببندم. اما زانوهایم می‌لرزید. هنوز با خودم کلنجار می‌رفتم. یک بار آن‌ها دشمن متجاوز و خائن بودند، اما همینکه

می‌خواستم بلند شوم و ماشه را بچکانم. آن‌ها چهره دیگری در نظرم پیدا می‌کردند، و سربازان بی‌گناه و بخت برگشته‌ای می‌نمودند که تنها در پی بردن اجساد رفیقایشان خود را به خطر زده و به خاک ما وارد شده بودند.

خشکم زده بود. فقط فکر می‌کردم و با خودم کلنجار می‌رفتم. نمی‌دانستم چه کار کنم. اگر تنها یک نفر در کنارم بود، فکر نمی‌کردم و خیلی راحت آن‌ها را به رگبار می‌بستم. ولی حالا این افکار لعنتی دقیقه‌ای مرا راحت نمی‌گذاشت، تا بدون ترس و دغدغه خاطر و بدون احساس گناه و خیانت تصمیم بگیرم. احساس می‌کردم تضاد درونی وجودم را همچون لیوان سردی که آب جوش در درونش ریخته باشند، از هم می‌پاشاند.

آن‌ها به اجساد دوستانشان نزدیک شدند. آن‌ها خیلی تنومند بودند. پس دو نفر از آن‌ها اجساد را روی شانه خود گذاشتند و از آنجا دور شدند.

با خود گفتم: حالا بهترین موقعیت است که آن‌ها را به رگبار ببندم. پشت آن‌ها به طرف من بود و بار جسدها روی شانه‌هایشان به آن‌ها اجازه مانور و حرکت چندانی نمی‌داد. آن‌ها دیگر نمی‌توانستند حتی از تیررس گلوله‌های من فرار کنند و یا از خود عکس‌العملی نشان بدهند. پاتک بزنند و مرا بکشند. می‌توانم آن‌ها را با اجسادشان معدوم کنم و به درک بفرستم.

پس روی زانوئیم کمی بلند شدم. اما باز نتوانستم. باز افکار بازدارنده به سراغم آمدند و با خود گفتم: نه نه نمی‌توانم. آن‌ها کار بدی نمی‌کنند. آن‌ها تجاوز نکرده‌اند، آن‌ها برای کشتن ما نیامده‌اند، آن‌ها برای بردن اجسادشان آمده‌اند و ما باید این حق را به آن‌ها بدهیم. تازه اگر آن‌ها این اجساد را نبرند. دفن و یا جابجایی آن‌ها برای نیروهای خودمان هم مشکل ایجاد می‌کند. اگر آن‌ها را به حال خود رها کنیم. منطقه را متعفن و آلوده می‌کنند. برای نیروهایمان دردسر بوجود می‌آورند، جلو سرعت عمل و حرکت ما را می‌گیرند، حرکت ما را کند می‌کنند. وقت رزمندگان ما بهتر است بجای اینکه صرف دفن نیروهای دشمن شود، صرف جنگ شود. بله بله اینطور بهتر است من خیانت نکرده‌ام، من کار بدی نکردم که گذاشتم آن‌ها اجساد خودشان را ببرند.

در کنار دو جسد عراقی یکدستگاه خودرو AFA نیز وجود داشت که آتش گرفته بود درهای آن باز، و باد مرتب آن‌ها را باز و بسته می‌کرد. صدای جیرجیر درها سکوت شب را می‌شکست و وحشت و هول مرا بیشتر می‌نمود.

با بردن اجساد کمی از ترسم کم شد. اما احساس گناه عجیبی به من دست داده بود. گو اینکه اگر آن‌ها را می‌کشتم، احساس گناه بیشتری داشتم. صدای جیرجیر خودرو دقیقه‌ای مرا راحت نمی‌گذاشت و هر لحظه وحشت و اضطرابم را بیشتر می‌کرد. نمی‌دانم چرا وقتی جسدها بودند چندان توجهی به جیرجیر خودرو نداشتم. اصلاً یادم نیست که صدای آن را شنیده باشم. اما به محض اینکه اجساد را بردند، صدای این لعنتی هم شروع شد. صدای آن نه تنها ترسناک و هول‌انگیز بود بلکه انگار در اعماق وجودم فرو می‌رفت و مغزم را خراش می‌داد.

قدمی به جلو گذاشتم تا بروم و درهای آن را با هر وسیله‌ای ببندم. اما چند قدم که جلو گذاشتم انگار آن عراقی‌هایی که جسدشان آنجا افتاده بود، بلند شدند و با صورت سرخ و پف کرده‌شان بمن شکلک در می‌آوردند. فوراً به عقب برگشتم و دزدرون یکی از دو سنگر رو باز با ترس و لرز نشستم. البته ترک سنگر هم کار درستی نبود. می‌دانستم اشتباه است. اما ترس و وحشت گاهی انسان را دیوانه می‌کند. به گونه‌ای که هرگز قادر به تصمیم‌گیری منطقی نیست. چند دقیقه از غلتیدن من به درون سنگر نگذشته بود که یکدفعه سرتاسر منطقه از باران گلوله تانک و توپ روشن شد. عراقی‌ها به تلافی پاتک چند شب پیش ما آتش تهیه سنگینی روی ما ریختند. از همه جا گلوله می‌بارید. با گلوله‌های منوری که در میان دیگر گلوله‌ها بکار می‌برد، منطقه روشن شده بود. طولی نکشید که منطقه به جهنمی از آتش و دود تبدیل شد. بوی باروت همه جا را فرا گرفته بود. از زمین و آسمان آتش می‌بارید. تمام سلاح‌های سبک و سنگین را بکار برده بود. من به جز عوض کردن و رفتن از این سنگر به آن سنگر که حدود ده متر با هم فاصله داشتند، هیچ کاری از دستم ساخته نبود. با جابجا کردن سنگر احساس می‌کردم دارم از خودم دفاع

می‌کنم. در حالیکه من تنها خودم را بازی می‌دادم. آتش تهیه دشمن حدود ۲ ساعت طول کشید. در این مدت می‌دانستم که اگر حتی موقع تعویض پست هم باشد، کسی نمی‌تواند با این آتش تهیه‌ای که دشمن می‌ریخت، بیاید و ما را عوض کند. پس خیالم را راحت کردم و اصلاً به فکر تعویض پست نیفتم. بالاخره آتش تهیه خاموش شد و تنها هر چند وقت یک گلوله خمپاره می‌انداختند. آن موقع بود که دیگر من شدیداً انتظار نگهبان بعدی را می‌کشیدم.

هرچه انتظار کشیدم بی‌فایده بود. زمان به کندی می‌گذشت. به گونه‌ای که هر دقیقه‌اش ساعتی در نظرم می‌آمد. دیگر طاقتم تمام شده بود. بی‌حوصله و خسته شده بودم. انتظار کشیدن خیلی سخت و طاقت‌فرساست. سیاهی آسمان داشت رنگ می‌باخت و سپیده دم نزدیک می‌شد. دیگر براحتی می‌توانستم جلو پای خودم را ببینم. می‌دانستم که اگر همین حالا نروم، بایستی تا تاریکی مجدد شب در این سنگر رو باز نکبت بار صبر کنم. باید در اینجا بدون آب و نان بمانم و در درون این سنگر هراس از جایم حتی تکان نخورم. چون آنجا کاملاً در دید مستقیم عراقی‌ها بود. پاس بخش به من گفته بود که تا آمدن نگهبان بعدی نباید پستم را ترک کنم. اما من دیگر نمی‌توانستم یک روز کامل در آنجا بمانم و منتظر تاریکی شب شوم. شاید اتفاقی افتاده باشد. چرا پاس بخش نگهبان بعدی را نفرستاد؟ باز جنگ درونی‌ام شروع شد. در رفتن تردید داشتم اما پای ماندن هم نداشتم. این بود که بالاخره حرکت کردم از تپه با احتیاط تمام پائین آمدم. کاملاً گوش‌هایم را تیز کرده بودم تا اگر صدای وزوز شلیک خمپاره و یا هر صدای غیرمتعارفی شنیدم، در جایم درازکش شوم. به دره رسیدم. چند قدمی در سنگلاخ‌های دره به جلو رفتم که ناگهان صدای خُرْخُر کسی به گوشم رسید. ایستادم. اطرافم را از زیرنظر گذراندم. گوشم را به زمین گذاشتم. کاملاً همین‌طور بود. صدای یک نفر از سمت چپ می‌آمد که خُرْخُر می‌کرد. با خود گفتم: حتماً عراقی‌ها آمده‌اند و یکی از آن‌ها زخمی شده. با احتیاط چند قدم به سمت چپ رفتم، خُرْخُر هر لحظه بیشتر می‌شد. تفنگم

را در دست و ضامن آن را کشیده بودم. هر لحظه انتظار برخوردی داشتم. احساس می‌کردم که خطر لحظه به لحظه به من نزدیکتر می‌شود. ناگهان چشمم به جسدی افتاد که در شیاری افتاده و صدای خُرخر از آن می‌آمد. وحشت کردم در حالیکه تفنگم را به طرف او نشانه رفته بودم ایست دادم. پاسخی نشنیدم. دوباره ایست دادم و فریاد کشیدم: ای مرد، شما کی هستید؟ جواب نداد. جلوتر رفتم صدای خُرخر او هر لحظه بیشتر می‌شد. دیگر کاملاً به بالای سرش رسیده بودم. تکان نمی‌خورد. با نوک پوتینم آهسته و با احتیاط او را چرخاندم. دیدم یکی از بچه‌های دسته است که غروب با او احوالپرسی کرده بودم. او همان موقع گفته بود که امشب خودم می‌آیم، پست نگهبانی را ازت تحویل بگیرم. بچه مشهد بود. خیلی خوشرو و مهربان بود. اسم او فراموش شده بود. یک لحظه مکث کردم. لحظه‌ای بالای سرش ایستادم. خدایا در این شب نکبت‌بار این سومین جنازه‌ایست که به آن برخورد می‌کنم. نشستم دستم را زیر سرش گذاشتم. سر او را بلند کردم. دیدم ترکش خمپاره گردنش را سوراخ کرده است. زخم بسیار کاری بود و خون زیادی از او رفته بود. احتمال نمی‌دادم زنده بماند. دستم را به صورتش کشیدم. سر و صوت او را از گردوغبار پاک کردم. او را بوسیدم. اصلاً تکان نمی‌خورد. او قد بلندی داشت. یعنی بیش از ۱۹۰ سانت قدش بود. وزنش هم زیاد بود یعنی حداقل برای من بسیار سنگین بود. این بود که نتوانستم او را با خود ببرم. پس پاهای او را گرفتم و کشان‌کشان او را در درون شیار بزرگتری جای دادم، و سپس فوراً بطرف دسته دویدم. به نزدیک دسته که رسیدم فریاد زدم: کمک کمک بیائید، یکنفر زخمی شده بیائید. تمام ارباب جمعی دسته سراسیمه بطرف راهی که آمده بودم جهت کمک حرکت کردند. فرمانده دسته از آمدن آن‌ها ممانعت کرد. چهار نفر مسئول حمل برانکارد شدند. که به همراه من و فرمانده دسته، جمعاً ۶ نفر شدیم و بطرف دوست مجروحمان به راه افتادیم. طولی نکشید که به او رسیدیم. هنوز خُرخر می‌کرد. جسد نیمه جان او را روی برانکارد گذاشتیم، و حرکت کردیم. زمین بسیار ناهموار بود و او بسیار سنگین. این بود که به نوبت جایمان را عوض

می‌کردیم. تا بالاخره به دسته رسیدیم. بی‌سیم‌چی قبلاً تقاضای آمبولانس کرده بود، اما آمبولانس هنوز نیامده بود. او را روی تختی گذاشتیم. و منتظر شدیم. آمبولانس ازدور ظاهر شد که با سرعت به طرف ما می‌آمد. اما هنوز کاملاً به ما نرسیده بود که رفیقمان تکان سختی خورد و جان داد. بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. دست‌هایش را روی هم گذاشتم. چشمانش را بستم، او را در پتوئی پیچیدم و داخل آمبولانس گذاشتم. آمبولانس فوراً دور زد و با حرکت غم‌انگیزی از جبهه دور شد. بعد از رفتن آمبولانس بچه‌ها سوال پیچم کردند و می‌پرسیدند که دوستشان کی و چگونه شهید شده. من واقعه را برای آن‌ها تعریف کردم خیلی خسته بودم. در ۲۴ ساعت گذشته حتی یک دقیقه خوابیده بودم. بی‌خوابی همراه با ترس و اضطراب و نگرانی. پس از خداحافظی از بچه‌ها، به طرف مقر گروهان به راه افتادم. چهره معصوم و دوست داشتنی رفیق مشهودی‌مان لحظه‌ای از ذهنم خارج نمی‌شد. همه‌اش به او فکر می‌کردم. به گروهان و سنگر مخابرات که رسیدم داستان شب سختی را که گذرانده بودم، برای دوستم و دیگر بچه‌های مقر فرماندهی گردان تعریف کردم. آن‌ها وقتی متوجه ناراحتی و پریشان حالی من شدند، مرا دلداری دادند، و گفتند در جبهه این چنین اتفاقاتی کاملاً طبیعی است و تو هم باید عادت کنی، بزودی برایت عادت می‌شود. آن‌ها درست می‌گفتند. من هم بالاخره بعد از دیدن شهدای بسیار، دیدن و بوسیدن آن‌ها برایم امری عادی شده بود و دیگر از جسد بی‌جان آن‌ها کمتر وحشت داشتم.

در آن روزها که در آن زمان بودم، یعنی هنوز به مرخصی نرفته بودم. از طرف خانواده‌ام مرتب نامه داشتم. آن‌ها از من می‌خواستند که چند روز مرخصی بگیرم و پیش آن‌ها بروم. اما دل کندن از رفیقان خوب جبهه که آماده نثار حتی جان خود برای دوستان خود بودند، برایم مشکل بود. بهر حال وقت مرخصی فرا رسیده بود و من با یک کامیون به ایلام آمدم و از ایلام به شیروان، سپس به چرواول، تا نهایتاً به کارزان و به خانه رسیدم. ده روز مرخصی گرفته بودم اما بعد از ۷ روز برگشتم. در بازگشت به چنگوله رسیدم. ماشین مستقیماً بطرف خط مقدم می‌رفت. اما مقصدش گردان دیگری بود. در نتیجه من باید در سه راهی پیاده می‌شدم. اسلحه‌ای هم همراه نداشتم. ساعت حدود ۵ بعد از ظهر بود که به سه راهی رسیدیم. بنابراین راننده ترمز کوتاهی کرد و من از کامیون پائین پریدم و بطرف گردان مالک اشتر به راه افتادم. از آنجا تا گردان حدود ۶ کیلومتر راه بود. هوا بسیار سرد بود. باد سردی می‌وزید و همچون شلاقی بر صورتم تازیانه می‌زد. سعی کردم چهره‌ام را با لبه کلاه مخفی کنم. اما لبه فقط روی چشمانم را می‌گرفت و مانع از حرکت سریع بطرف گردان می‌شد. پس آن را بالا کشیدم و قدم‌هایم را محکم‌تر و سریع‌تر نمودم. آفتاب دیگر

مرخصی

سه ماه بود که بطور مداوم در جبهه بودم، یعنی هنوز به مرخصی نرفته بودم. از طرف خانواده‌ام مرتب نامه داشتم. آن‌ها از من می‌خواستند که چند روز مرخصی بگیرم و پیش آن‌ها بروم. اما دل کندن از رفیقان خوب جبهه که آماده نثار حتی جان خود برای دوستان خود بودند، برایم مشکل بود. بهر حال وقت مرخصی فرا رسیده بود و من با یک کامیون به ایلام آمدم و از ایلام به شیروان، سپس به چرواول، تا نهایتاً به کارزان و به خانه رسیدم. ده روز مرخصی گرفته بودم اما بعد از ۷ روز برگشتم. در بازگشت به چنگوله رسیدم. ماشین مستقیماً بطرف خط مقدم می‌رفت. اما مقصدش گردان دیگری بود. در نتیجه من باید در سه راهی پیاده می‌شدم. اسلحه‌ای هم همراه نداشتم. ساعت حدود ۵ بعد از ظهر بود که به سه راهی رسیدیم. بنابراین راننده ترمز کوتاهی کرد و من از کامیون پائین پریدم و بطرف گردان مالک اشتر به راه افتادم. از آنجا تا گردان حدود ۶ کیلومتر راه بود. هوا بسیار سرد بود. باد سردی می‌وزید و همچون شلاقی بر صورتم تازیانه می‌زد. سعی کردم چهره‌ام را با لبه کلاه مخفی کنم. اما لبه فقط روی چشمانم را می‌گرفت و مانع از حرکت سریع بطرف گردان می‌شد. پس آن را بالا کشیدم و قدم‌هایم را محکم‌تر و سریع‌تر نمودم. آفتاب دیگر

کاملاً در پشت کوه مخفی شده بود، اما هنوز نور زرد و بی‌رمق آن بر دورترین نقطه آسمان خودنمایی می‌کرد. من همچنان محکم قدم برمی‌داشتم و در افکار خودم غوطه‌ور بودم. اما احتیاط و نگرانی من مانع از آن می‌شد که کاملاً غرق افکار خودم شوم. این بود که هر چند لحظه یک بار بدور خودم می‌چرخیدم. به اطراف نظری می‌انداختم و سپس به راه خودم ادامه می‌دادم. هنوز بیش از یک کیلومتر از سه راهی دور نشده بودم که ناگهان از روی تپه‌ای که در طرف جنوب غربی جاده بود سر یک نفر را دیدم که از تپه پائین می‌رفت. او از نقطه کور گذشت و دیگر او را ندیدم. فکر کردم شاید بچه‌های مخابراتی و در پی عیب‌یابی و تعمیر خط تلفن باشد. پس همچنان به حرکت تند و بی‌مهابای خودم ادامه دادم. حدود یک کیلومتر دیگر راه رفتم. هنوز تا گردان تقریباً ۴ کیلومتر دیگر راه بود. از پشت سر صدای شلیک چندین رگبار اسلحه سبک شنیده شد. صدای رگبار از یک طرف کنجاوای مرا برانگیخت و از طرف دیگر هشداری بود که من با احتیاط بیشتری قدم بردارم. پس سریعاً روی تپه‌ای رفتم که مشرف بر تمام طول جاده بود. در نقطه کور تپه قرار گرفتم و به اطراف نگاه کردم. در وسط جاده آمبولانسی را دیدم که چهار درش باز بود و چند نفر داشتند کشان‌کشان مردی را بی‌رحمانه روی زمین می‌کشیدند. من به محض دیدن این منظره دلخراش سریعاً از طرف دیگر تپه پائین آمدم و با سرعت زیادی بطرف گردان رفتم. دیگر نفهمیدم چه مدت ۴ کیلومتر راه باقیمانده را طی کردم. اما همانقدر می‌دانم که وقتی به گردان رسیدم. عرق از سر و صورتم سرازیر شده بود نفس نفس می‌زدم. یگراست به سراغ سنگر فرمانده گردان رفتم به سنگر که رسیدم، بدون اجازه قبلی سریعاً وارد شدم. پس از سلام، رو به طرف فرمانده کرده و گفتم: قربان در بین راه که می‌آمدم. یک آمبولانس را دیدم، که گویا عراقی‌ها آن را گرفته بودند. یک نفر را دیدم که او را کشان‌کشان بطرف سوخّر^۴ می‌بردند.

۱. منطقه‌ای بین مهران و چنگوله

فرمانده سراسیمه و با عجله بلند شد. فوراً به مخابراتی‌ها دستور داد که دستور آماده باش را به کلیه واحدهای تحت امر او اعلام نمایند. مسئول مخابرات جهت رساندن پیام به مرکز مخابرات رفت و من هم کوله پشتی‌ام را در سنگر مخابرات گردان گذاشتم. یکدستگاه بی‌سیم برداشتم و به همراه نیروها و تحت امر فرمانده گردان به محل حادثه رفتیم. به آنجا که رسیدیم مشاهده کردیم که حدس من کاملاً درست بوده است. چون که راننده آمبولانس بطرز فجیعی کشته شده بود. هر دو پای او را زیر صندلی آمبولانس گیر داده بودند و سر او را روی جاده گذاشته و با حدود ۳۰ تیر بدنش را سوراخ سوراخ کرده بودند. خود آمبولانس را نیز به رگبار بسته بودند. عبدالله را نیز با خود برده بودند.

عبدالله پاسدار بود و مسئول بهداری منطقه. رد پای آن‌ها را گرفتیم منطقه به منطقه تپه به تپه و شیار به شیار بدنبال آن‌ها می‌گشتیم. اما اثری از آن‌ها پیدا نبود. البته منطقه تپه و شیاری زیادی داشت و واقعاً کار مشکلی بود که کسی را در میان ناهمواری‌های منطقه جستجو نموده و پیدا کرد. شب چتر سیاه و ظلمانی خود را بر دامن منطقه پهن کرد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. بطوریکه پیشروی بیشتر برای پیدا کردن عبدالله نه به مصلحت بود و نه ممکن. این بود که با دلی پر از درد، ناامید و خسته به گردان برگشتیم. به قدری خسته و افسرده بودم که بدون شام خوابیدم. صبح زود از خواب بیدار شدم، نماز خواندم و دوباره خوابیدم. هنوز یک ساعت بیشتر نخوابیده بودم که همسنگرم مرا بیدار کرد و گفت: پسر خاله‌ات به دیدارت آمده بلند شدم و گفتم:

- شمائید عباس، شما کجا، اینجا کجا؟

عباس مفصلاً چگونگی پیدا کردنم را برایم شرح داد. او جزء ارباب جمعی دپسته سوم گروهان یکم نصر بود. چای درست کردیم و تا ظهر با هم حرف زدیم. از هر دری سخن گفتیم ماشین غذا آمد، بیرون رفتیم و برای سه نفر غذا گرفتیم. ناهار را که خوردیم. عباس رو به من کرد و گفت: حسن جان، من امشب نگهبانم باید بروم.

عباس رفت. بعد از رفتن او دلم گرفته بود. ماندن در دخمه سنگر و نشستن پشت یک دستگاه بی‌روح و بی‌زبان برایم خیلی خسته‌کننده شده بود. این بود که فردای آنروز به مقر گردان رفتم و درخواست انتقال خودم را به گروهان یکم نصر نوشتم و به فرمانده مخابرات گردان دادم. او نیز فوراً با تقاضای من موافقت کرد. پس تقاضا را به فرمانده گردان دادم و او هم در حواشی نامه نوشت: پرسنلی، نامبرده را به گروهان یکم معرفی نمائید.

پس همانروز وسایلم را جمع کردم و خودم را به گروهان یکم نصر معرفی نمودم.

گروهان یکم در قسمت غربی نزدیک منطقه سرخر قرار داشت. فرمانده گروهان مرا به دسته سوم معرفی کرد. فرمانده دسته همان شب اسم مرا در میان لیست نگهبانان قرار داد و من رسماً کارم را در گروهان یکم شروع کردم.

رد پای او...

مسئول دسته سوم جوان پاسداری بود که به من محبت زیادی داشت. چند روز بیشتر از انتقالم به این دسته نگذشته بود که مرا احضار کرد. به خدمت ایشان رفتم، به محض ورودم بی مقدمه گفت: قصد دارم به مرخصی بروم، اما باید کسی را به عنوان جانشین معرفی کنم. سپس پرسید: آیا شما حاضرید مسئولیت دسته را در غیاب من به عهده بگیرید؟ من با کمال میل پذیرفتم. سپس وی مراتب را به گروهان گزارش، و پس از آن مرا به افراد دسته معرفی کرد و ضمن معرفی گفت: از این تاریخ به بعد و در غیاب من دستور ایشان دستور من است.

افراد دسته اطاعت کردند. در میان افراد بسیجی، عشق و صفای باطنی خاصی حاکم بود. بعداً در محیط کار متوجه شدم که در میان این دلیر مردان کوچک، هرگز احساس حسد و جاه طلبی جایی نداشت. این بود که براحتی مرا بعنوان فرمانده خود پذیرفتند.

من هم در غیاب مسئول دسته سنگ تمام گذاشتم. بچه‌ها را به سرپرست نگهبانی می‌فرستادم. مرتب به آن‌ها سرکشی می‌کردم و با آن‌ها دوست و صمیمی بودم. اما این اولین باری بود که در زندگی کسی شده بودم و از اینکه

افراد از من که تا چند وقت پیش کوچولویم می‌نامیدند، اطاعت می‌کردند و گوش به فرمان من بودند، احساس شعف و لذت می‌کردم. احساس می‌کردم، دیگر بزرگ شده‌ام، کسی شده‌ام، کسی که ارزش دارد، اهمیت دارد. کسی که دیگران او را قبول دارند و به او احترام می‌گذارند. شاید همین احساس ناخودآگاه غروری که به من دست داده بود، باعث گردید که کمتر با بچه‌ها خودمانی باشم. شاید هم مسئولیت چنین ایجاب می‌نمود. بهر حال نمی‌دانم، اما ده روز بعد که مسئول دسته برگشت، من دسته را با تمام تجهیزات و ادوات اعم از ریز و درشت همراه با گزارش مفصلی تحویل او دادم، و سپس به سنگر برگشتم. هنوز چند دقیقه از ورودم به سنگر نگذشته بود که جوانی یالله گویان وارد شد. از ورقه‌ای که در دستش بود کاملاً می‌شد فهمید که او به گروهان ما معرفی شده. سراغ فرمانده دسته را گرفت. او را فوراً به خارج از سنگر به سوی فرمانده که تازه از مرخصی برگشته و مشغول رتق و فتق امور بود راهنمایی کردم. طولی نکشید که به سنگر برگشت. کوله پشتی خود را در گوشه‌ای از سنگر انداخت و در کنار آن به زمین نشست. چنان خودمانی رفتار می‌کرد که انگار مدت‌هاست جزء ارباب جمعی ما بوده. خیلی گرم و صمیمی وارد صحبت با برو بچه‌های سنگر شد. قیافه‌اش ساده و خودمانی به نظر می‌رسید. اما نمی‌دانم چرا احساس غریبی با او داشتم. احساس می‌کردم، دارد سرمان را شیر می‌مالد. از پس مکالمه کوتاهی که با بچه‌ها داشت متوجه شدم که اسمش علی است، معلم است، از تعطیلات تابستانه استفاده کرده و به جبهه آمده است.

قیافه متفکری به خود گرفت. کوله پشتی خود را باز کرد و از آن کاغذ نسبتاً مچاله شده‌ای بیرون آورد و مشغول نوشتن نامه شد. با خود فکر کردم! هنوز نرسیده نامه می‌نویسد! من با اینکه میرزا بنویس گروهانم و برای بچه‌های بی‌سواد و کم سواد گروهانمان نامه می‌نویسم، اما حتی برای نزدیک‌ترین خویشانم به ندرت نامه‌ای نوشته‌ام.

وقتی نامه‌اش را به انتها رساند ناگهان نگاهمان بهم خورد. لبخندی زد، خودش را معرفی و دستش را به طرفم دراز کرد. من هم معطلش نکردم،

دستش را با گرمی فشردم. به او خوش آمد گفتم. از من سئوالاتی کرد که خیلی تکراری بودند. اغلب رزمندگان ناشناس وقتی به هم می‌رسیدند، اول همین سئوالات را می‌کردند: اهل کجایی؟ چند وقته که جبهه‌ای؟ قبلاً چکاره بوده‌ای؟ و

من هم به تک تک سئوالات او جواب می‌گفتم. اما ازش هیچی نپرسیدم. می‌دانستم که معلم است، پس دیگر نیازی به پرسش و پاسخ نمی‌دیدم. اسمم را که به او گفتم، جا خورد و مدتی ساکت مانده بود و به من نگاه می‌کرد. لحظاتی بعد به حرف آمد و گفت: اسم مادرت توتا خانم است؟ گفتم: بلی او را از کجا می‌شناسی؟ گفت موقع اعزام رزمندگان به میدان روستا آمده بود و در کنار اتوبوس‌های اعزام سراغت را از فرمانده اعزام می‌گرفت. به من که رسید گفت: پسرم اگر به جبهه رفتی حسن خزری را پیدا کن و بگو مادرت منتظرته زودتر برگرد.

نامه‌اش را تا زده، چسب روی پاکت را با زبان خیس کرد و درش را چسباند و آن را در جیبش گذاشت. پرسیدم: خیلی نامه می‌نویسی؟ گفت آری اما از وقتی که به جبهه اعزام شده‌ام هیچ نامه‌ای نفرستاده‌ام. بالاخره آن‌ها هم دلواپس‌اند و حق دارند نگران باشند. اگر نوشتن چند کلمه آن‌ها را خوشحال و راضی کند و یا حداقل نگرانی‌شان را رفع کند، پس ما چرا باید از نوشتن مضایقه کنیم؟ سرم را به عنوان تأیید تکان دادم. همانطور که سرم را تکان می‌دادم احساس کوری از شرمندگی و نگرانی هم بر من مستولی شد، چون در سه سالی که آمده بودم اصلاً یکی دو نامه بیشتر برای مادر و برادرم نفرستاده بودم. آخر هیچ کس به فکر من نبود. بود و نبودم برای کسی ارزش نداشت. شاید تنها یک نفر!، بله او می‌توانست به یادم باشد و برایش نامه بنویسم و اگر می‌نوشتم حتماً جوابم را هم می‌داد. اما حیف و صد حیف که هیچ ردی از او نداشتیم. در این افکار بودم و علی‌همچنان به چشمانم زل زده بود. شاید تغییر قیافه و سکوت چند دقیقه‌ای من هم برایش عجیب به نظر می‌رسید. به خودم

آمد. با چشمان درشت و نگاه معنادار او مواجه شدم. دست و پایم را گم کردم. برای اینکه فکرم را نخواند. فوراً سؤال کردم. برای کی نامه می‌نوشتی؟
عمویم، علی گفت.

پرسیدم عمویت کیست؟ خودم احساس کردم زیادی دارم فضولی می‌کنم و با پاسخی که داد این احساس بیشتر در من قوت گرفت.

بنده خدایی در ایلام این را گفت و ادامه داد:
عمویم آدم بی‌آلایش و ساده‌ای است. او قبلاً در منطقه خزل چادرنشین بوده، الان اومده و کارگر شهرداری شده. با زن و بچه‌اش در یکی از محله‌های فقیرنشین ایلام زندگی می‌کند.

گفتم این جملات مرا بیشتر کنجکاو کرد. چون ما هم در همان منطقه چادرنشین بوده‌ایم. پس حتماً باید آن‌ها را می‌شناختم. اگرچه می‌دانستم دارم فضولی می‌کنم اما دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم گفتم نامش را بگو شاید او را بشناسم.

گفت: آقای رحمتی.
آقای رحمتی! نگاهی به او کردم و گفتم حتماً نام زنش هم زهرا خانم است.

گفت: آری درست است.
گفتم: دختری هم به نام پری‌سان دارند.
پاسخ داد آری! نگاه نافذی به من انداخت و پرسید. اما شما چطور آن‌ها را خوب می‌شناسی؟

گفتم: آخر در منطقه خزل ما چند خانوار بیشتر نبودیم. شناخت افراد در جایی که جمعیتش از انگشتان دست و پا تجاوز نمی‌کند و دیوار فاصله آن‌ها بیشتر از نازکی پارچه یک چادر سیاه نیست، مگر می‌شود مردم همدیگر را نشناسند؟

از آن لحظه دیگر علی برایم یک معلم ساده که با قیافه متفکرانه‌ای نامه می‌نوشت نبود. او آشنای یار و پسر عموی پری‌سان عزیز بود. در حالی که

احساس نزدیکی بیشتری با او می‌کردم هراس ناخودآگاهی هم به دلم افتاده بود. نکند با پری‌سان...! نه نه مگر می‌شود او پسر عموی پری‌سان است و همین. نباید فکر بد بکنم.

اما باز افکار منفی به سراغم می‌آمدند و با خود می‌گفتم حتماً قرار است داماد آقای رحمتی شود. آخر ما پدر زن را هم عمو صدا می‌کنیم. نکند آقای رحمتی عموی سببی او باشد؟ لعنت بر شیطان این تفکرات نگران‌کننده لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشتند. با این افکار از سنگر خارج شدم یکراست به سنگر مسئول دسته که تازه پست را از من تحویل گرفته بود رفتم. یالله گفتم. پتوی سربازی را که در جلو درب سنگر بعنوان پرده زده بودند، کنار زدم، و وارد سنگر شدم. به محض ورودم، گفتم: قربان خواستم به مرخصی بروم. اگر امکان دارد یکی دو روز به من مرخصی بدهید.

فوراً و بدون اینکه چیزی بپرسد، موافقت کرد. پس برگه مخصوص مرخصی را گرفت و تقاضای یکروز مرخصی روی آن نوشت و سپس آن را بدستم داد و گفت:

قبل از رفتن حتماً آن را به مقر فرماندهی گروهان و سپس به مقر گردان ببر و موافقت آن‌ها را هم بگیر.

مقر فرماندهی گروهان در نزدیکی دسته بود. فوراً به آنجا رفتم. برگه را به دست منشی گروهان دادم. منشی آن را به داخل سنگر برد، از فرمانده امضاء گرفت و برگشت.

آن را در دفتر ثبت کرد و سپس به دستم داد و گفت: موفق باشید. به گردان رفتم و همین عمل تکرار شد. برگه مرخصی را در جیبم گذاشتم و به سنگر خودمان برگشتم. وسایلم را جمع و جور کردم. بچه‌ها همه ماتشان برده بود! گفتند: حسن چی شد که یکدفعه به سرت زد و به فکر مرخصی افتادی؟

گفتم: چیزی نشده، کاری برایم پیش آمد و باید حتماً بروم. علی می‌خواست نامه را به ماشین غذا بدهد. ماشین غذا معمولاً پستی ما هم بود. بدون اینکه من چیزی به او بگویم، رو به من کرد و گفت: حسن به ایلام

می‌روی؟ من که منظورش را خوب می‌دانستم گفتم بله، من فقط کار کوچکی در ایلام دارم. یک روز مرخصی گرفته‌ام. به آنجا می‌روم و برمی‌گردم.

با خوشحالی گفت: خوب بجای اینکه نامه‌ام را به ماشین غذا بدهم بهتر است به تو بدهم. تو حتماً می‌توانی نامه را به مقصد برسانی.

او نمی‌دانست که اگر خودش چنین درخواستی نکرده بود، خودم ازش می‌خواستم. اصلاً نمی‌دانست من دارم فقط به خاطر رساندن نامه او به ایلام می‌روم. پس از خدا خواسته گفتم: اشکالی ندارد. من حتماً نامه‌ات را به مقصد خواهم رساند. خیالت راحت باشد.

نامه را از او گرفتم، در جیبم گذاشتم و حرکت کردم.

۵ دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که من خودم را در کنار جاده یافتم. احساس می‌کردم دیگر همه چیز رو به راه است. هنوز چند دقیقه بیشتر راه نرفته بودم که صدای غرغر موتوری از پشت سر به گوشم رسید. برگشتم، دیدم که موتور سوار احمد یکی از دوستان مخابراتی بود. به من که رسید در کنارم ایستاد، سلامی داد و گفت: به کجا می‌روی؟

- به ایلام - پاسخ دادم.

- من تا چنگوله می‌روم، می‌توانم ترا تا آنجا برسانم.

پس بدون هیچ کلامی فوراً پشت موتور پریدم و حرکت کردیم.

خیلی زود قبل از اینکه کامیون‌های صالح آباد حرکت کنند مرا به چنگوله رساند. کامیون‌ها برای جبهه یخ آورده بودند. بارشان را خالی کرده و به طرف صالح آباد دور می‌زدند. من به دو خودم را به آن‌ها رساندم. دستم را تکان دادم. اولین کامیونی که مرا دید ایستاد. با سرعت سوار شدم. ساعت حدود یک بعدازظهر بود که به صالح آباد رسیدم. از آنجا تا ایلام حدود ۵۰ کیلومتر راه بود. از کامیون پیاده شدم. ماشین‌های سواری کرایه‌ای بین صالح آباد و ایلام مرتب تردد می‌کردند. خودم را به ایستگاه آن‌ها رساندم و سوار پیکان قرمز رنگ غرضه‌ای شدم که از بس در این مسیر رفت و آمد کرده بود، بنظر می‌رسید همچون اسب پیری راه خودش را بصورت غریزی یاد گرفته است. به محض

سوار شدند، ۵ نفر مسافرش تکمیل شد و حرکت کرد. جاده بسیار پرپیچ و خم بود. مسافران گاهی به چپ و گاهی به راست روی هم می‌افتادند. همه با هم مهربان بودند. این را از نگاه‌هایشان می‌شد فهمید.

هنوز صدای گلوله‌های تانک و خمپاره به گوش می‌رسید. ما همچنان در امتداد جاده حرکت می‌کردیم. به نظر می‌رسید ناگهان کوه با عظمت دهان خود را باز می‌کند تا همه ما را بلعد، اما راننده سپید موی کهنه کار فوراً فرمان را می‌چرخاند و باز امتداد سیاهی جاده در جلو چشمانمان قد می‌کشد.

ساعت ۲ بعدازظهر بود که به ایلام رسیدیم. با اینکه نهار و صبحانه نخورده بودم، اما اصلاً گرسنگی و تشنگی نمی‌شناختم. دستم را به جیبم بردم تا پاکت نامه را در بیاورم و بشوی آدرس مورد نظر حرکت کنم. اما هر چه جیب‌هایم را می‌گشتم اثری از نامه نبود. نگرانی سر تا پای وجودم را پر از هول و هراس کرد. احساس بی‌عرضگی و بی‌دست و پایی عجیبی به من دست داده بود. خودم را نفرین می‌کردم. نهیب می‌زدم «آخر بچه حواست کجاست؟» اما فایده‌ای نداشت نامه را می‌شد دوباره نوشت. کاغذ رزمنده‌ای هم که داشتم. اما آدرس؟ آن را به کجا ببرم؟ کاش می‌شد به علی تلفن بزنم و آدرس را از او بپرسم، اما مگر از اینجا می‌شد با جبهه تماس گرفت؟ تلفن جبهه تلفن‌صحرائی است و مخصوص خودش است. جهت برقراری ارتباطات خارج از جبهه از بی‌سیم استفاده می‌کردند. تازه حتی اگر هم می‌شد با علی تماس بگیرم، چگونه به او مسأله را بگویم؟ شاید آن را در پیکان انداخته باشم.

پیکان دور زده بود و داشت از ما دور می‌شد. با عجله به طرفش دویدم. با سوت و داد و فریاد بالاخره به او فهماندم که به ایستد. وقتی به او رسیدم. بدون اینکه هیچ حرفی با راننده بزنم، درب عقب را باز کردم و به درون ماشین سرک کشیدم. اما هیچ اثری از نامه نبود. ناامید و نگران از آنجا دور شدم. به طرف ایستگاه صالح آباد به راه افتادم تا دوباره به جبهه برگردم. قدم‌هایم سبک و بی‌رمق بودند. چهره پری‌سان در جلو چشمانم مجسم شده بود. احساس می‌کردم او هم نگران من است. فکر کردم بهتر است همین مسیر را یک بار

دیگر آزمایش کنم. اما چگونه از علی بخواهم برای عموی از جان عزیزترش باز نامه‌ای بنویسد. چگونه به او بگویم که نامه قبلی را به مقصد نرسانده‌ام. در افکار مغشوش و سردرگم غوطه می‌خوردم، و همچون سرگشتگان مست بطرف راهی که خودم هم درست نمی‌دانستم، قدم برمی‌داشتم. خواستم از رهگذری راه را بیرسم. اما حوصله‌اش را نداشتم. قاعدتاً ایستگاه نباید چندان از محل پیاده کردن مسافران دور باشد. شاید خدا خواست که من به درب خانه پری‌سان نروم. شاید او ازدواج کرده و خدا نخواسته من بفهمم. اما این فکر شوم و مسخره قلبم را لرزاند و قدم‌هایم را از آنچه که بود سست‌تر و لرزان‌تر کرد. در این افکار بودم که ناخودآگاه دستم را در جیبم گذاشتم ناگهان دستم به تیزی تایی پاکتی خورد. با عجله آن را گرفتم از جیبم بیرون آوردم، نامه علی بود. آخر این نامه لعنتی کجا بود؟ چرا قبلاً آن را نیافتم. گیج و مبهوت شده بودم. نمی‌دانستم خوشحال باشم، بخندم و یا از خودم عصبانی باشم. کمی فکر کردم بالاخره علت را یافتم و یا شاید خود را اینچنین توجیه کردم، که من با توجه به هولی که داشته‌ام حتماً با عجله دستم را از کنار نامه در جیبم رد کردم و در ته جیب بدنبال نامه می‌گشتم.

بهر حال، حالا که نامه پیدا شده دیگر دلیلش هر چه که می‌خواهد باشد. این بار آدرس را حفظ کردم. بله باید آن را در قلبم جای دهم تا دیگر هرگز گم نشود. پس یگراست به سراغ آدرس مورد نظر رفتم. خیلی سریع به آنجا رسیدم. البته خیلی کوچه پس کوچه داشت. اما دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم مگر شماره ۱۲ یعنی پلاک مورد نظر. به درب خانه رسیدم. قلبم شروع به نواختن کرد. دستم می‌لرزید. عرق از سر و رویم می‌ریخت. با این طپش قلبی که داشتم نمی‌توانستم زنگ بزنم. آخر این قلب لعنتی چی شده، چرا اینطور مثل دهل بزم بزم می‌کند. نه، نه چگونه درب خانه را بزنم؟ اگر او ازدواج کرده باشد! اگر مادرش با من بدرفتاری کند، اگر بگوید ترا اصلاً نمی‌شناسم، اگر پدرش به من ناسزا بگوید، که چرا به منزل ما آمدی، چکار کنم؟

مسأله‌ای نیست می‌گویم برایتان نامه آورده‌ام. وظیفه داشته‌ام که نامه علی را به آن‌ها برسانم.

چند دقیقه درب منزل با خودم کلنجار می‌رفتم. در حالی که همچنان قلب رنجور من با شدت هر چه تمامتر می‌نواخت و می‌نواخت. بالاخره به خود جرأت دادم. چشمانم را بستم و انگشتم را روی زنگ گذاشتم.

چند لحظه بعد در باز شد. اما هنوز نیمه باز بود. از پشت درب نیمه باز صدای ظریف دختری را شنیدم:

کیه؟

منم، جواب دادم.

شکاف در بیشتر شد و من ناگهان نیمی از چهره پری‌سان را دیدم که در پشت در ظاهر شد.

بفرمائید، کاری داشتید؟ پری‌سان گفت. در حالیکه سرش را پائین انداخته بود.

گفتم: بابات خانه است؟

پاسخ داد: خیر چکار دارید؟

گفتم: مادرت خانه است؟

گفت: آری، شما؟

گفتم: حسن

ناگهان جا خورد با بهت و ناباوری سراپایم را ورنانداز کرد، سپس گفت:

بفرمائید، بفرمائید تو. نگاهی دیگر به من انداخت و گفت: رزمنده؟

گفتم آری رزمنده شده‌ام.

باز تعارف کرد و مرتب می‌گفت بفرمائید. از لحن تعارف کردن او نوعی دستپاچگی همراه با اضطراب حس می‌شد.

مادرش را صدا زد.

زهره خانم خودش را به ما رساند، سلام کرد، اما مرا نمی‌شناخت. پری سان گفت: مامان این حسن است. او رزمنده شده!

زهره خانم به محض اینکه مرا شناخت با مهربانی گفت: بفرمائید تو، خوش آمدی پسر عزیزم. با این لباس نظامی‌ات اصلاً ترا نشناختم، چگونه ما را پیدا کردی؟

گفتم علی آقا برایتان نامه‌ای فرستاده.

با تعجب گفت: پس او هم پیش شماست. چقدر سعی کردیم نگذاریم به جبهه برود، اما نشد که نشد! حالا بگو به بینم حالش چطور است؟ مشکلی ندارد؟ گفتم: حالش خوب است و هیچ مشکلی هم در آنجا قابل عرض نیست. انشاءالله زودتر برگردد و دست زنش را بگیرد و به زندگی‌اش سرور سامان بدهد این را زهره خانم گفت در حالیکه به پری سان اشاره می‌کرد.

دلم ریخت. زانوهایم شل شد. احساس می‌کردم رنگم پریده و روی پیشانی‌ام عرق سردی نشست. ناخواسته روی پله‌ای که پشت سرم بود نشستم. آن‌ها متوجه دگرگون شدن حالم شدند. به روی خودشان نیاوردند. از پری سان خواست تا برایم شربت بیاورد. وقتی پری سان رفت با مهربانی گفت:

آری پسر، علی پسر عموی پری سان است و تازگی با او عقد کرده است. به اصرار زهره خانم به اطاق باصطلاح پذیرایی‌شان رفتیم. در این اطاق تقریباً ده دوازده متری، فرش کهنه دست بافتی انداخته و دور تا دور آن را پشته‌هایی با رویه فرش ترکمنی گذاشته بودند. در وسط اطاق نشستم چون فکر می‌کردم بالاتر نشستن جای من نیست. اگر پائین هم می‌نشستم، جایی برای نشستن صاحب‌خانه که معمولاً رسم است پائین دست مهمان می‌نشیند، باقی نمی‌گذاشتم. سراغ پدر پری سان را گرفتم، زهره خانم پاسخ داد که با پسرش به بازار رفته‌اند. همینکه او اسم پسر را آورد، جا خوردم. بی‌اختیار گفتم: ماشا الله پسر دارید؟

گفت بلی، مهدی کلاس سوم ابتدایی است. زهرا خانم با اینکه چادرنشین بود، اما برخلاف دیگر زنان چادرنشین دیر به دیر بچه‌دار می‌شد. البته به نظر می‌رسید که او باز هم حامله است، چون که سنگین نشست و برخاست می‌کرد. گفتم: به سلامتی، خدا حفظش کند.

دیگر حوصله سؤال و جواب را نداشتم. با خود می‌گفتم: کاش پایم می‌شکست و قدم به اینجا نمی‌گذاشتم. در این افکار بودم که پری‌سان با سینی شربت وارد شد. موه‌ای طلایی‌اش از زیر روسری آبی‌اش تکان می‌خوردند.

لبخند ملیحی بر لبش نشسته بود. شربت را تعارف کرد. نگاه زیرکانه‌ای به او کردم و لیوان را برداشتم. او برخلاف مادرش که به پشتی مقابل تکه داده بود، در کنارم نشست. گرمای بدنش را حس می‌کردم. با نشستن او در کنارم احساس آرامش عجیبی به من دست داد.

زهرا خانم بلند شد و به آشپزخانه رفت. من و پری‌سان تنها شدیم. من زیرچشمی به او نگاه می‌کردم در دلم دنبال جملاتی می‌گشتم که به او به گویم خواستم بگویم، علی را دوست داری؟ اما از کلمه دوست داشتن قلبم لرزید. نتوانستم این کلمه را به زبان بیاورم. دوست داشتن دیگری نه برایم قابل قبول است و نه قابل تحمل. تازه حرف در دهانش می‌گذارم تا به من بگوید دوستش دارم! نه نه مگر می‌تواند او را دوست داشته باشد! پس بهتر است به پرسم: این قضیه تا چه حد جدی است؟

عجب سؤال مسخره‌ای. معلوم است که قضیه جدی است. مگر نشنیدی که زهرا خانم می‌گفت؟ از جبهه برگردد تا دست زنش را بگیرد و... ناگهان بدون اینکه حرفم را دیگر سبک و سنگین کنم به آرامی پرسیدم:

تا چه اندازه به همدیگر علاقمندید؟

او بدون اینکه سرش را بلند کند پاسخ داد:

اصلاً علاقه‌ای وجود ندارد و ادامه داد: اما شما چرا اینقدر دیر آمدی؟

سؤال پری‌سان خیلی معنی‌دار بود. اینکه من اصلاً نه بصورت رسمی و نه غیررسمی از او خواستگاری نکرده بودم، این نشان می‌داد پری‌سان حرف دل‌م را از نگاهم، از سست شدن پاهایم و از سکوت‌م فهمیده بود و ناخودآگاه این سؤال بر زبانش جاری شده بود.

گفتم: خودت وضع ما را بهتر می‌دانی. مگر در این وضعیت هم می‌شد به عشق و عاشقی فکر کرد؟

گفت: می‌دانم. ولی به هر حال دیر شده! با این وجود این را بدان که من خیلی به فکرت بودم و خیلی هم منتظرت شده‌ام. اما مگر می‌شود در مقابل اصرار و سماجت پدر و نگاه اقوام و غریبه‌هایی که هر روز از کنارشان رد می‌شوی مقاومت کرد؟! حسن من ترا درک می‌کنم. اما چه باید کرد، سرنوشت ما هم همین بود. تو هم بهتر است تسلیم سرنوشت خودت باشی! از وقتی که علی به خواستگاری‌ام آمده احساس می‌کنم آب سردی بر زبانه‌های آتش عشقم ریخته. حالا از این زبانه‌ها تنها دود بلند می‌شود و آینده تاری که از پشت این دودسیاه به راحتی نمی‌توان دید.

تا قبل از این همه حرف‌های من با پری‌سان حرف‌های کودکانه بود. اصلاً عشق ما عشق کودکانه بود. اما امروز احساس می‌کردم او چقدر بزرگ شده. فهمیدن او برایم دیگر مشکل شده است. او از عشق با من سخن می‌گفت و این برای من یک لحظه رویایی بود. اما افسوس از عشقی گفتم که زبانه‌های آتشش خاموش و جز دود و سیاهی از آن چیزی بدست نمی‌آید!

زبانم بند آمده بود. دیگر نمی‌دانستم چی بگویم. در دل‌م به علی لعنت می‌گفتم که کاش در زندگی پری‌سان ظاهر نمی‌شد. اما اگر او نبود من پری‌سان را چگونه پیدا می‌کردم؟

ای کاش طور دیگری او را می‌یافتم.

احساس بی‌قراری، دلتنگی، یأس و سرخوردگی عجیبی به من دست داده

بود.

پری سان سعی داشت مرا دلداری دهد. اما احساس می کردم خودش هم وضع بهتری از من ندارد. می گفت: تو باید واقعیت را بپذیری.

گفتم: تو واقعیت را پذیرفته ای، چون که عاشق نبوده ای. اما من هرگز نخواهم توانست چنین واقعیت تلخی را بپذیرم.

گفت: حسن جان امروز شما تمام زندگی ام را پر از تردید و نگرانی کردید. من چگونه می توانستم به خواستگارم پاسخ منفی بدهم در حالی که تو تا این ساعت برایم وجود نداشتی! تو در ذهن من تنها یک عشق رویایی، یک عشق موهومی، غیر واقعی و خیالی بودی. اما امروز همین عشق موهومی وجودی عینی می یابد و زندگی آینده ام را تحت الشعاع خودش قرار می دهد. من تنها امروز فهمیدم که تو وجود داری، می توانی عاشق باشی و یک زندگی همراه با عشق برایم بسازی. این است که زندگی شفاف آینده ام را دستخوش ابهامی ناشی از تردید و چندانگی کردی. تو کشتی زندگی ام را دستخوش تلاطم دریای طوفان زده ای کرده ای که هراس و وحشت از رو به رو شدن با آن وجودم را می لرزاند. پس یا از زندگی ام کنار برو و یا اگر واقعاً عاشقی با سرسختی و سماجتی در خور عاشقان موانع را از پیش پایمان بردار.

حرف های پری سان همچون میخ در مغزم فرو می رفت. نمی دانستم چگونه باید خودم را برای مبارزه آماده کنم. از کجا باید شروع کنم. اصلاً دلم نمی خواست به رقیب سمج و پرمدعای خود بیاندیشم. همان بهتر که اصلاً به او فکر نکنم. چون اگر به او فکر کنم، کینه و حسد سراپای وجودم را می گیرد و دیگر نمی توانم با پاکی و لطافت پری سان را در خیالم به پرورانم. عجیب است من عشق را بدون نفرت می خواستم. عشق را بدون درد، بدون رنج، بدون عذاب، بدون ناکامی می خواستم. خنده های شادی بخش وصال را بدون شرشر سرشک گریه های جدایی ها می خواستم. این بود که حتی در این لحظه وداع به درد جدایی فکر نکردم و اصلاً هم نمی خواستم که فکر کنم. اما مگر می شود درد را از عشق جدا کرد! این ها در کنار هم معنا می یابند. تا عشق نباشد، دردی نیست، رنجی نیست، عذابی نیست، نیازی نیست.

انسان بدون درد نمی‌تواند عاشق باشد و انسانی که عاشق نیست نیازی ندارد، محرومیتی ندارد و دردی هم ندارد. ما در این دنیای خاکی عاشق زندگی و حیاتیم، پس نیازمند خورد و خوراک و پوشاک و غیره هستیم. اما وقتی عشقی فراتر از هستی به انسان دست می‌دهد، به راحتی از زندگی می‌گذرد، و یا برعکس وقتی عشق در وجودش هیچ جایی پیدا نمی‌کند، از زندگی و حیات هم ناامید می‌شود و مأیوسانه دست به خودکشی می‌زند. عشق رمز هستی است که با درد می‌آید و با درد از وجود انسان خارج می‌شود.

در این کشمکش‌های درونی خیالم به خودم شک می‌کنم نگاهی به اطرافم می‌اندازم و با تردید و نگرانی از خود می‌پرسم. پس من عاشق نیستم؟! پس من او را تا سر حد وجودم نمی‌خواهم؟

واقعیت تلخ

در این افکار بودم که ناگهان فکری به نظرم رسید. بالاخره باید مبارزه را از جایی شروع کرد. نگاهم به پری‌سان افتاد. همچنانکه به من نگاه می‌کرد لبخند زیبایی بر لبانش بود. نگاهش که کردم گفتم: پری‌سان تو که با من موافقی، مادرت هم از من جانبداری می‌کند. می‌ماند پدرت. پدرت چه می‌گوید. آیا اگر پیشنهاد مرا بشنود، حاضر است علی را از خانه‌تان براند؟

گفت: اولاً من دیگر زن عقدی علی‌ام. عقدی رسمی اما بدون ازدواج. چون او اگر چه معلم است ولی هرگز در موقعیتی نیست که بتواند زندگی مشترکی با من داشته باشد. او هم مثل تو در آسمان‌ها پرواز می‌کند. وجودش را کینه و نفرت و جنگ گرفته و کمتر جایی برای عشق و دلدادگی گذاشته است. هیچ احساس و علاقه‌ای به او ندارم. بهتر است بگویم ازش خوشم نمی‌آید. تو حداقل می‌توانی عاشق باشی. عشق ترا با تمام لطافت و پاکی‌اش در کودکی تجربه کرده‌ام و ترا خوب می‌شناسم. اما افسوس و صد افسوس که خیلی دیر آمدی. پس ازت خواهش می‌کنم راحت بگذاری تا این آتش آب گرفته راحت‌تر خاکستر و سرد شود.

ماندند دیگر جایز نبود. آب سردی روی دستم ریخته بود. او عشق خود را به من ابراز کرد اما هیچ امیدی برای وصال برایم نگذاشت. پس بی‌مقدمه به پا خواستم.

زهره خانم با دستپاچگی به طرفمان آمد. وقتی غم و گرفتگی مرا دید مانع رفتنم نشد. خداحافظی کردم و از آنجا خارج شدم. انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. نمی‌دانستم شب است یا روز. همه چیز جلو چشمانم سیاه شد و به نظر می‌رسید تاریکی شب همه جا را ظلمانی کرده است. چند قدمی نرفته بودم که ناخودآگاه به گریه افتادم. پری‌سان حتماً صدای حق‌حق گریه‌هایم را می‌شنید. گریه امانم را بریده بود. ده دقیقه‌ای مثل دیوانه‌ها قدم برمی‌داشتم. در حالیکه همچنان اشک‌هایم جاری بود، چشمانم همچون زخم بدخیمی شده بودند که هیچ قدرتی نمی‌توانست خونریزی آن‌ها را بند بیاورد. البته به جای خون اشک می‌ریختم. در کنار پیاده‌رو شیر آبی نظرم را جلب کرد. به طرف آن رفتم دست و صورت خود را شستم. آب سرد که به صورتم خورد کمی آرام گرفت. چند دقیقه‌ای خودم را در آنجا مشغول کردم. دختر بچه‌ای بمن نزدیک شد. می‌خواست آب بخورد. ناچار بلند شدم و به طرف پادگان ششدار به راه افتادم.

ماشین گرفتم و خود را به پادگان رساندم. در راه همه‌اش به چگونگی برخورد با علی فکر می‌کردم تنفر عجیبی از او داشتم. تنفیری همراه با حسد، و کینه‌ای که تمام سلول‌های قلبم را در بر گرفته بود. با وجود این کینه و تنفیری که از او پیدا کرده بودم نمی‌دانستم چگونه با او روبرو شوم. چگونه می‌توانستم باز با او صحبت کنم و او را در فضای محدود سنگر در کنار خود تحمل کنم.

تصمیم شوم

ناگهان فکر شیطانی و شومی به مغزم خطور کرد اینکه باید شر او را کم کنم. باید وجود او را همچون مانعی بزرگ از جلو پایم بردارم. بله شاید پری‌سان هم می‌خواست همین را بگوید. وقتی که گفت: یا از زندگی‌ام کنار برو و یا اگر عاشقی، با سر سختی و سماجی در خور عاشقان موانع را از پیش پایمان بردار. تو حداقل می‌توانی عاشق باشی. عشق ترا با تمام لطافت و پاکی‌اش در کودکی تجربه کرده‌ام. اما وجود او را کینه و نفرت و جنگ پر کرده است. پس پری‌سان هیچ احساسی نسبت به او ندارد و رابطه‌اش با علی یک رابطه اجباری و ناخواسته است. همین موضوع به من حق می‌دهد که او را از زندگی‌اش دور کنم. او با یک سرباز عراقی که روزی شاید بیش از هزار نفر از آن‌ها با گلوله‌های رزمندگان ما در خون می‌غلطند، چه فرقی دارد؟ آن‌ها به سرزمین ما تجاوز کرده‌اند و او به عشق من. بخشی از وجود من!

در حالی قدم برمی‌داشتم که با خودم بلند بلند حرف می‌زدم. از خود بیخود شده بودم. اصلاً نمی‌دانستم در کجا هستم. انگار در همین لحظه ناخودآگاه که نقشه شومی را می‌کشیدم، کسی در وجودم فریاد می‌کشید: نه نه علی با یک سرباز عراقی فرق می‌کند! او هموطن من است. پاک و ساده و صادق

است. اصلاً از عشق من به پری‌سان خبر نداشته و ندارد. نادانسته به حریم عشقی من تجاوز کرده است. چه حریمی؟ من که سال‌ها از وجود پری‌سان بی‌خبر بودم. تازه علی باعث شد تا پری‌سان را پیدا کنم. اگر من هم قبل از علی به سوی پری‌سان می‌رفتم، هرگز عشق من نصیب او نمی‌شد. پس من خیلی بی‌رحم، خیلی پست و خودخواهم که بخوام علی را فدای احساسات خودخواهانه و نابردانه خود کنم. بهتر است مثل خارجی‌ها حداقل او را به دوئل دعوت کنم. لاقلاً این رفتاری مردانه‌تر است رو در روست. کمتر نشانی از ترس و بزدلی و نامردی دارد. شاید به او فرصتی دهم تا خودش از سر راه من و پری‌سان کنار برود. بله او فرد عاقلی است. وقتی به عشق من به پری‌سان پی ببرد، خودش را کنار می‌کشد. وجود او که از عشق خالی است. رابطه او با پری‌سان یک رابطه‌ی یک طرفه بدون احساس، بدون عشق و یک وصلت اجباری و سنتی است. پس حتماً او عاقلی می‌کند و خودش را کنار می‌کشد. وجود او پر از کینه و نفرت است. جایی برای عشق در وجودش باقی نمانده، پس حتماً او ترجیح می‌دهد بدون دردسر از سر راهمان کنار برود، پری‌سان را طلاق و به من واگذار نماید. من سزاوار رسیدن به پری‌سان هستم.

وای چه می‌گویم. مگر می‌شود با این حرف‌ها، یک فرد متعصب روستایی از همسر قانونی خودش بگذرد و او را به دیگری واگذار کند؟! او که برای دفاع از عصبیت قومی و ملی خودش از همه چیزش می‌گذرد و پای به جبهه مرگ و زندگی می‌گذارد، چگونه ممکن است با چهار حرف حساب و به اصطلاح منطقی یا عاشقانه، حرف‌هایی که خودم هم نمی‌دانم واقعاً منطقی است یا عاشقانه! بزرگواران دست نوازش بر سر رقیب خود بکشند و همسرش را به او واگذار نمایند! تازه مگر کشور قانون ندارد. در میان نگاه لشکری از سرباز بخوام رقیب عشقی خودم را به دوئل دعوت کنم. خوب معلوم است حتی اگر موفق هم بشوم، حکم اعدام در محضر قانون و عدالت قطعی است.

پس همان راه حل اول بهتر است. بدون سروصدا و بدون اینکه کسی حتی خودش از ماجرا با خبر شود، دست به کار شوم و وجودش را از زندگی پری‌سان

پاک کنم. تازه حتی خودم هم می‌توانم با خانواده علی و پری‌سان همدردی کنم و کلی شهید شهید راه بیاندازم، به طوری که هیچکس به ماجرا پی نبرد. پس من باید در فرصتی مناسب او را سر به نیست کنم. جبهه هم بهترین جا برای همین کار است. هم تفنگ دارم و هم فشنگ. بهترین راه و کار همین است و بس.

بنابراین باید برخوردم با او خوب باشد نباید هیچ کس از خود او گرفته تا دیگرهم‌رزمان به کینه و حسدی که از او در دل دارم پی ببرند. اما چگونه می‌شود این دل و زبان لعنتی را به دروغ و ریا بخوانم! من از او متفرم، و تظاهر به دوستی و صمیمیت و صفای هم‌رزمی با او برایم سخت و طاقت فرسا ست. چگونه می‌شود مغز و نگاه و زبان با هم ناهماهنگ باشند و کسی هم به این ناهماهنگی پی نبرد؟

به هر حال این تظاهر هم جزیی از نقشه می‌تواند باشد پس باید با او برخورد خوبی داشته باشم. با او دوست باشم و با او همکاری، همفکری و همیاری کنم. در این تفکرات شیطانی بودم که به سنگر رسیدم. اولین کسی که به استقبال آمد، او بود. خیلی سعی کردم تابا و برخورد بدی نداشته باشم. علی با من احوالپرسی گرمی کرد. من هم سعی کردم به همان گرمی خودش با او روبرو شوم. گفتم: عمو و زن عمویت بسیار سلام رساندند. از حال پری‌سان پرسید. جا خوردم. به من افتادم. بالاخره با من مین‌هایی بسیار به او گفتم: خوب بود، خوب بود.

نگاهی به من انداخت. به نظر می‌رسید که متوجه تغییر حالت‌م شده باشد. بله او هم متوجه شد که با رقیبی سرسخت طرف است. دوست داشتم همان جا دنده‌هایش را خرد می‌کردم تا دیگر نتواند حتی نامش را بر زبان بیاورد. مکالمه کوتاه من و علی فکر مرا مشوش‌تر کرد.

خدایا چه می‌شد اگر عشق بدون درد بود!

در تمام لحظات زندگی‌ام در میان دخمه‌های مخوف سنگر که حتی لحظه‌ای صدای توپ و تانک و گلوله قطع نمی‌شد، در فکر پری‌سان بودم. او مرا

حتی در خواب هم راحت نمی‌گذاشت. در بیداری به او فکر می‌کردم و در خواب به رؤیایش می‌رفتم. در خلوت خودم گریه می‌کردم. چشمانم پر از اشک می‌شد. اگر کسی متوجه من می‌شد، به روی خودش نمی‌آورد. فکر می‌کرد از جبهه جنگ خسته شده‌ام. گاهی به لحظه‌های شادی بخش خودم با پری‌سان فکر می‌کردم و بی‌اختیار به خنده می‌افتادم. رفتار عجیب و غریب من، دیگران را متوجه کرده بود. حتماً گمان می‌کردند موجی شده‌ام. اما چون نگرهبانی‌هایم را خوب می‌دادم، کاری به کارم نداشتند.

آن شب با علی نگرهبان بودم. فرصت خوبی بود همان شب باید کار را یکسره می‌کردم. ساعت ۲ نیمه شب باید پست را از او تحویل می‌گرفتم. فکر کردم: همان ساعت وقتی همه در خوابند کار را یکسره می‌کنم.

از ساعت ۹ شب که به درون کیسه خواب خزیده بودم تا زمان تعویض پست یک لحظه خواب به چشمانم نیامد. همه‌اش با خودم کلنجار می‌رفتم. گاهی چهره معصومانه علی در جلو چشمانم ظاهر می‌شد و آنجا بود که به افکار پلید و شیطانی خودم لعنت می‌فرستادم و ناخودآگاه فریاد می‌کشیدم تو چقدر بی‌رحم و پست و پلیدی! چگونه می‌توانی انسانی پاک، نجیب، وطن پرست، انسان دوست و بی‌گناه را فدای احساسات خودخواهانه و نابخردانه خودت کنی! چگونه بخودت اجازه‌ی طرح چنین افکار پلیدی در مخیله‌ات می‌دهی؟ آیا واقعاً من تا این درجه از رذالت و پستی رسیده‌ام که بخواهم توطئه قتل انسانی پاک و نجیب و برادر هم‌رزم را در مخیله پلید خود طرح نمایم؟ اما زمانی دیگر لبخند معصومانه و زیبای پری‌سان جلو چشمانم مجسم می‌شد و صدای او که می‌گفت:

حداقل تو می‌توانی عاشق باشی اما وجود او پر از کینه و نفرت است و جایی برای عشق برایش باقی نگذاشته.

باخود گفتم: او مستحق مرگ است. این تنها راه رسیدن من به پری‌سان است باید شجاع باشم، و تصمیمات قاطع و جسورانه بگیرم. انسان‌های بزرگ هیچ وقت از اتخاذ تصمیمات جسورانه باکی به دل راه نداده‌اند.

اما واقعاً من بزرگم؟ می‌توانم خودم را با انسان‌های بزرگ مقایسه کنم؟ کیستم من؟ یک روستایی؟ نه کم‌تر از او یک چادر نشین بی همه چیز که به داشتن یک تکه نان خشک در دستان کودکان هم سن و سالش در چادر مجاور حسرت می‌خورد، حالا حرف از بزرگی و اتخاذ تصمیمات جسورانه همچون بزرگ مردان تاریخ می‌زند؟

آن‌هایی که جسورانه تصمیمات خودخواهانه گرفتند که در میان ما نبودند. آن‌ها بیشتر جایشان در میان از ما بهتران تاریخ بود. طبقه‌ای برتر که خودشان را تافته‌ای جدا بافته از ما می‌دانستند. اما آن‌هایی که در میان ما مردم، تصمیمات جسورانه گرفتند، هرگز تصمیمات آن‌ها خودخواهانه و برای خودشان و رفاه حال خودشان و زندگی شخصی‌شان و حتی خانواده خودشان نبود. آن‌ها خود را فدای جمع کردند تا رفاه و خوشبختی را با مردم فقیر و چادر نشین و بیچاره تقسیم کنند. آن‌ها به فکر خودشان نبودند. پس من چگونه می‌توانم در این جبهه که تنها یکرنگی و صمیمیت و پاکی، و عشق به عدالت بین هم‌زمان تقسیم شده به افکار شوم و اتخاذ تصمیمات جسورانه و خودخواهانه فکر کنم؟! اصلاً خواب به چشمانم نیامد. همه‌اش در این افکار ضد و نقیض بودم. وجودم پر از تردید و دو دلی بود، که ناگهان سرنگهبان به پهلویم زد.

پاشو حسن، پاشو که وقت نگهبانی‌ات رسیده الان علی منتظر تغییر پست است.

درست مثل فتر از جایم پریدم. سرنگهبان کاملاً متوجه شد که من تا این لحظه اصلاً نه خوابیده‌ام، لبخندی زد و از کنارم دور شد.

چند لحظه به خشاب پر از فشنگ خیره شده بودم. آن را برداشتم و در تفنگم جا دادم. کف دستم را روی قنداق تفنگ گذاشتم و در حالت ترس و دو دلی روی آن کشیدم. گویی با زبان بی‌زبانی باین ابزار خشن بی‌زبان سخن می‌گفتم و او را دلدار می‌دادم! نه ترس از هیچ چیز نترس. باید شجاع باشی! تفنگ را برداشتم. آن را روی شانه‌ام انداختم. از سنگر خارج شدم همه جا تاریک بود. شب حتی چادر سیاهش را برچهره تابناک و سپید ماه گسترده بود

حتی یک ستاره در آسمان دیده نمی‌شد. با قدم‌های محکم اما با قلبی پر از ترس و دو دلی سینه شب را می‌شکافتم و به سوی محل نگهبانی پیش می‌رفتم. برخلاف همیشه به اطرافم اصلاً توجهی نداشتم. هیچ به این فکر نمی‌کردم شاید درون تله‌ای از سیم خاردار و یا یک تله انفجاری گیر و یا پای روی یک مین بگذارم. فقط به یک نقطه بی‌انتها که در نهایتش علی را می‌دیدم، خیره شده بودم و قدم‌هایم هر لحظه محکم‌تر و استوارتر ظلمت شب را لگد مال می‌کرد. در افکار مغشوش و بهم ریخته‌ام فرو رفته بودم که ناگهان صدای صلابت ایست! لرزه براندام انداخت. خشکم زد. به خودم آمدم. صدای علی بود. صدایش را شناختم. با صدای بلند گفتم آشنا. در حالیکه با خودم می‌گفتم نکند او به افکار پلیدم پی برده و پیش‌دستی کند. چشمانم را بستم منتظر عکس‌العملی از او بودم. احساس می‌کردم در همین لحظه ماشه را می‌چکاند. جلو پایش افتاده بودم. در خون می‌غلطیدم و فریاد می‌کشیدم. علی آخر کار خودت را کردی؟ می‌دانستم در پس لبخند مرموز تو چه افکار پلیدی مخفی شده است. ناگهان با صدای پرصلابت علی که کلمه رمز راز من می‌خواست به خود آمدم. بی‌اختیار کلمه رمز را گفتم. صدای مهربان و متین‌اش آرامش خاصی به من داد. صبح بخیر حسن. کاش بیشتر می‌خوابیدی من خیلی مانده تا احساس خستگی کنم. اگر دوست داری برگرد و جای من بخواب. اینطوری همه فکر می‌کنند من از نگهبانی برگشته‌ام. به آرامی خندیدم و در حالیکه ماشه را لمس می‌کردم. گفتم: نه علی جان من خسته نیستم.

باتردید نزدیکم شد. چون لوله تفنگ را کاملاً به طرفش گرفته بودم. نمی‌خواست به روی خودش بیاورد. و طوری وانمود کند که از لوله تفنگم می‌ترسد، و یا به من اعتماد ندارد. اما رفتار محتاطانه‌اش که سعی می‌کرد از تیررس مستقیم لوله باایجادیک زاویه فاصله بگیرد، کاملاً منطقی بود.

دستی روی شانه‌ام زد. با خودم گفتم الان وقتشه. باید ماشه را بکشم. کار را تمام می‌کنم. در این تاریکی شب این راز در قلب من برای همیشه دفن خواهد شد. هیچ کس از کینه و حسد من نسبت به علی با خبر نیست! و در این

صحرای برهوت و ظلمانی هیچ کس جز من و او وجود ندارد. زاویه لوله تفنگ را به آرامی اصلاح کردم. با تمام نیرو انگشت سبابه دست راستم را روی ماشه فشار دادم. علی لبخند می‌زد و نگاهم می‌کرد اما ماشه همچنان سفت و سخت در جای خودش مانده بود. لعنت بر شیطان یادم رفته گلنگدن را بکشم و تفنگ را از ضامن خارج کنم.

علی در کنارم ایستاد. با مهربانی گفت: - حسن جان من اصلاً خسته نیستم بهتراست یک ساعت در کنارت بمانم تا هم تو به اینجا عادت کنی و هم من با تو کمی صحبت کنم. یادته گفتم وقتی می‌آمدم. مادرت را دیدم. طفلک خیلی بی‌قرار بود. می‌گفت: وقتی به جبهه رفتی کاری کن حسن چند وقتی پیش ما بیاید، و خلاصه کلی سفارش و خرده فرمایشات. آنروز من خنده‌ام گرفته بود با خودم می‌گفتم طفلکی، پیره زن چه تصور بچه‌گانه‌ای از جبهه دارد. فکر می‌کند جبهه آنقدر کوچک است که همه همدیگر را می‌توانند پیدا کنند. اما نمی‌دانستم به اولین کسی که در سنگر جبهه برمی‌خورم تو هستی. واقعاً که مادرت قلب پاکی دارد. پیدا کردنش را نتیجه پاکی قلب او می‌دانم. من همچنان در افکار خودم غوطه ور بودم. سرم را پائین انداخته بودم. نمی‌خواستم نگاهش کنم. چون هر وقت نگاهش می‌کردم، قلبم می‌لرزید. زانوانم شل می‌شدند و به لرزه می‌افتادند. بهتر است اگر می‌خواهم کاری کنم چشمانم را ببندم و هرگز نگاهش نکنم.

علی متوجه اضطراب و نگرانی من شده بود. لرزش زانوانم را حس کرده بود. لرزش دستم را که همچنان روی تفنگ می‌لرزید، احساس می‌کرد. فکر می‌کرد من از نگرانی در تاریکی شب می‌ترسم. می‌خواست هر چه بیشتر در کنارم باشد تا ترسم بریزد. مرا با زبان بی‌زبانی دعوت به آرامش می‌کرد. آرام دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: برادرم آرام باش. اینجا عین خانه‌تان است. مگر تا بحال ظلمت شب را در چادر سیاه‌تان ندیده‌ای! فکر دشمن را هم نکن. او جرأت ندارد به اینجا بیاید. می‌دانی تا یک سرباز عراقی بخواهد خودش را به اینجا برساند، از چند تا نگهبان باید رد شود؟ پس خیالت راحت باشد.

او اصلاً نمی دانست من در چه افکار پلیدی سیر می کنم من از او می ترسیدم نه از دشمن. آنهم از جسد در خون غلطیده‌ی او که در نتیجه چکانیدن ماشه‌ای که زیر انگشت سیاه‌ام می لغزد، ایجاد می شد.

خیلی دوستانه و مهربانانه صحبت می کرد. صدایش آرام و پر از عطوفت و لطافت بود. نمی دانم با این همه احساس عطوفت و لطافت چگونه توانسته بود به جبهه‌ای که بوی خون و باروت می داد بپیاید. کمی کنجکاو شده بودم. احساس می کردم دیگر از افکار شومم فاصله گرفته‌ام. از اینکه جلوش گلنگدن را بزنم و تفنگ را از ضامن خارج کنم احساس رو در بایستی و شرم می کردم. این بود که بهتر دیدم آن شب از خیر چنین تصمیم شومی بگذرم و آن را به شب دیگری موکول کنم. شبی که قبلاً گلنگدن را کشیده، تفنگ را از ضامن خارج کرده و با آمادگی کامل با او روبرو شوم. اینطوری دیگر تردید و دودلی کمتر رنجم می داد. در یک لحظه و در زمانی کمتر از چشم بهم زدن کار را تمام می کردم. وقتی به این نتیجه رسیدم. آرام گرفتم. زانوانم از لرزش ایستاد و دستانم محکم و استوار روی قنداق تفنگ قرار گرفت.

پیوند نفرت‌ها

خواستم پاسخ رفتار محبت‌آمیز علی را بدهم. من هم به آرامی پرسیدم:

علی جان چه شد به جبهه آمدی؟

با آرامشی در خور تحسین گفت:

حسن جان سرم تو کار خودم بود، هر روز به کلاس می‌رفتم معلم کلاس دوم بودم. برادرم هفت سال از من کوچک‌تر بود. هشت ساله بودم که پدرم را به خاطر افکار انقلابی‌اش اعدام کردند. او با اینکه کارگر ساده‌ای بود خیلی مطالعه می‌کرد و همیشه مرا به مطالعه دعوت می‌کرد. قبل از اینکه به مدرسه بروم برایم کتاب می‌خرید و با صدای بلند می‌خواند. وقتی بی‌پدر شدیم زندگی‌مان خیلی سخت گذشت. مادرم تو خونه مردم رخت‌شویی می‌کرد و ما را با بدبختی بزرگ کرد. وقتی معلم شدم احساس کردم دیگر زمان سختی به سر آمده و من می‌توانم به راحتی از پس نگهداری مادر و برادرم بربیایم. آن‌ها را خیلی دوست دارم و تمام زندگی‌ام به آن‌ها خلاصه می‌شود. به اصرار مادرم به خواستگاری دختری که حال دیگر تو او را خوب می‌شناسی رفتم. بدون آمادگی تا بخودم آمدم دیدم عقد کرده‌ام. روز بعد از عقد هواپیماهای عراقی ایلام را بمباران کردند. یکی از بمب‌ها به خانه ما اصابت کرد. من در مدرسه بودم، مادرم هم به

خانه یکی از ثروتمندان شهر به رختشویی رفته بود. وقتی به خانه آمدیم با خرابه‌ای از آوار و تلی از سنگ و چوب و خاک مواجه شدیم. برادرم زخمی شده بود و همسایه‌ها او را به بیمارستان برده بودند. وقتی خودمان را به بیمارستان رساندیم دیدیم او بدطوری زخمی و قطع نخاع شده است. او پس از بهبودی از گردن به پائین فلج شد. تمام زندگی‌مان را غم و بدبختی فرا گرفته بود. برادرم را روی صندلی چرخدار به زور جابه‌جا می‌کردیم.

همسایه‌ها و خویشان و آشنایانمان هم وضع بهتر از ما نداشتند. هر کسی گرفتار بدبختی خودش بود. احساس می‌کردم قلبم از خشم و کینه و بعضی فرو خورده تلنبار شده است. این بود که دفعه‌تاً تصمیم گرفتم به جبهه بیایم تا انتقام خون عزیزانمان را از دشمن متجاوز بگیرم. بیچاره مادرم، خیلی گریه کرد همه را واسطه کرده بود تا بلکه مرا از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کند. آخر او دیگر کسی را جز من نداشت. اما من نپذیرفتم. فکر می‌کردم تنها به این وسیله قلبم آرام می‌گیرد. مادرم همه‌اش خودش را سرزنش می‌کند. احساس می‌کند او در قطع نخاع شدن برادرم مقصر است. زیرا با وجود اصرار برادرم قبل از مباران او را با خودش نبرده بود. او می‌گوید: اگر برادرم را با خودش می‌برد این اتفاق نمی‌افتاد. اما او که تقصیری ندارد. سبب جنگ و خون‌ریزی کسان دیگری هستند. باین حال مادرم خودش را نمی‌بخشد و مرتباً مثل دیوانه‌ها به سر و صورت خود می‌زند. می‌دانم او بالاخره دیوانه خواهد شد.

سکوت سردی بین ما فاصله انداخته بود. حرفش تمام شده بود اما من همچنان به چشمان او خیره شده بودم و منتظر ادامه حرف‌هایش بودم. چشمانی که اصلاً در تاریکی شب به راحتی دیده نمی‌شدند. تنها سفیدی چشمانش را به زحمت می‌دیدم. اما صدایش کاملاً مشخص بود که در موقع صحبت اشک می‌ریزد. احساس می‌کرد بهترین فرصت اشک ریختن است. زیرا در این تاریکی هیچ کس اشک‌های او را نمی‌بیند. اینهم جزیی از فرهنگ جنسیتی جامعه ماست که اشک ریختن برای مردان شرم و برای زنان وسیله

است. آن درد را در درونش دفن می‌کند و این رنج را با اشکش می‌شوید و یا گاهی هم برای احقاق حقوق از دست رفته‌اش آن را وسیله قرار می‌دهد. با شنیدن داستان زندگی غم‌انگیز علی احساس شرم عجیبی به من دست داده بود. حالا دیگر تردیدم در اتخاذ تصمیمی که گرفته بودم بیشتر شده بود. دیگر تنها به صداقت و پاکی و بی‌گناهی او فکر نمی‌کردم که مانع اجرای تصمیم می‌شد، بلکه معصومیت و مظلومیت برادر و مادرش هم اضافه شده بود.

علی آن شب تا رسیدن نگهبان جایگزین در کنارم ماند. هوا بسیار سرد بود. شفق باز می‌شد و آسمان سیاه کم‌کم رنگ روشنائی به خود می‌گرفت. صدای پای نگهبان جدید کاملاً به گوش می‌رسید. با دستپاچگی ایست دادم. ایستاد. نام شب را پرسیدم. پاسخ داد. پس من و علی دستی به شانه‌اش کشیدیم و راهی سنگر شدیم.

آب در لانه

انگار با باز شدن شفق قلب پر از کنیه و سیاه من هم باز شد رفتار متین و مهربانانه علی باعث شده بود که در ضمیر ناخودآگاهم احساس شرم کنم. اما با وجود این شرم درونی، در یک لحظه وقتی به پری سان می‌اندیشیدم، باز وسوسه شیطانی به سراغم می‌آمد.

باخودم گفتم: تو چقدر بزدل و احساساتی هستی. مگر می‌شود با چند ساعت نگهبانی با این ملعون همه افکارت به هم بریزد و از تصمیم قاطع و درستی که گرفته بودی منصرف کند؟ او یک دزد بدجنس است. او مستحق مرگ است. من و پری سان از همان بچگی همدیگر را می‌خواستیم. چگونه بتوانم از این مسأله بی تفاوت بگذرم و هیچ کاری نکنم. مرد، غیرت کجا رفته؟ مگر حرف‌های پری سان را فراموش کرده‌ای؟ او هم قلبش با من است. تنها مانع وجود این ملعون است. چنین موقعیتی را اگر از دست بدهی، دیگر هرگز تکرار نمی‌شود. شانس فقط یک بار درب خانه آدم را می‌زند. آدم‌های قاطع و دانا همیشه از فرصت پیش آمده استفاده می‌کنند.

در این افکار شوم بودم و علی مرتب حرف می‌زد، حرف‌هایی که اصلاً به آن‌ها توجهی نداشتم و اگر گاهی با سر و یا زبان تأیید می‌کردم، در اصل

پاسخی به تفکرات درونی خودم بود. ناگاه علی متوجه بی‌توجهی من شد چون که در پاسخ سئوالی که کرده بود من هیچ جوابی نداده بودم. در اینجا بود که او آرنجش را محکم به پهلویم کوبید و گفت: پسر حواست کجاست؟ انگار حسابی خوابت برده! نگران نباش چند دقیقه دیگر به سنگر می‌رسیم. آنجا بگیر حسابی بخواب.

گفتم: هان! هان! چی می‌گفتی؟

گفت: پرسیدم تو با حرف‌های سعید تا چه حد موافقی؟

گفتم: چه حرف‌هایی؟

نگاه متعجبانه و تمسخرآمیزی به من انداخت و گفت: انگار تو باغ نیستی؟ به خودم آمدم سریعاً متوجه شدم چیزهایی در میان بچه‌ها می‌گذرد و من همه‌اش در افکار شخصی خودم غوطه می‌خورم، و اصلاً به اطرافم توجهی ندارم. نمی‌خواستم بفهمد که من از اوضاع و احوال هیچ سر در نمی‌آورم. این بود که با قیافه حق به جانبی گفتم:

- آره من هم موافقم.

نگاهش نافذتر و تعجبش بیشتر شد. به نظر می‌رسید که مجدداً بند را آب داده‌ام و جوابی داده‌ام که اصلاً مورد انتظارش نبوده است. این بود که زرنگی کرد و پرسید:

- سعید نظرش چیه؟

به من و من افتادم. انگار تحقیر شده بودم. باز دستم روی ماشه لغزید. از او بدم آمد. با خودم گفتم بهتر است همین الان صدایش را ببرم. خیلی احساس روشنفکری به این ملعون دست داده و ما را دست کم گرفته است.

علی متوجه شد که لحنش تحقیرآمیز بوده است. این بود که فوراً توضیح داد و گفت:

سعید می‌گوید: حالا که خرمشهر آزاد شده و ما به تمام سرحداتمان دست پیدا کرده‌ایم و این صدام فلک‌زده هم مرتب داره التماس می‌کنه و شکست خودش را قبول داره، بهتر است ما دست از جنگ برداریم و همان اشتباه او را

که تجاوز بود تکرار نکنیم. سرحدات خودمان را محکم بچسبیم و او و سایر همدستان شیطان صفتش را مجبور به پرداخت کلیه غرامت‌های جنگی کنیم. اینطوری هم بزرگواری خودمان را ثابت کرده‌ایم و هم قدرتمان را به رخ صدام و ابرقدرت‌ها کشیده‌ایم و هم با غرامت‌هایی که می‌گیریم کشورمان را می‌سازیم و بر زخم مردمان مرهمی می‌گذاریم.

حرف‌هایی که او از زبان سعید می‌گفت، جالب بود. چند لحظه مرا به فکر انداخت. به رغم خواست درونی‌ام گفتم: اما شعار جنگ جنگ تا پیروزی چه می‌شود؟

گفت: او می‌گوید: ما گفته‌ایم جنگ جنگ تا پیروزی نه گفته‌ایم که جنگ جنگ تا رفتن صدام! حالا که در این جنگ مفتخرانه پیروز شده‌ایم. بهتر است آن را تمام کنیم و دست از برادرکشی برداریم.

گفتم: تو که همه‌اش از زبان سعید می‌گویی. خودت چه می‌گویی؟ با تردید و سوءظن نگاهی به من انداخت و آهسته گفت:

- والله چه بگویم. شاید حق با سعید باشد!

به سنگر رسیده بودیم پتوی جلوی آن را کنار زدیم و به درون آن خزیدیم. وقتی به درون کیسه خواب رفتم. به حرف‌های علی که از زبان سعید می‌گفت فکر می‌کردم. اولین بار بود که در زمان خواب، به او فکر نمی‌کردم. انگار افکاری مهم‌تر از عشق پری‌سان در مغزم چنگ انداخته بود. ساعت ۸ صبح بلند شدیم. صبحانه که خوردم متوجه وضع غیر عادی و رفتارهای عجیب و غریب بچه‌ها شدم. هر دو سه نفری کنار هم نشسته بودند و آرام صحبت می‌کردند. در میان بعضی از گروه‌ها بحث بالا می‌گرفت و تقریباً فریاد می‌زدند. حرف‌های سعید انگار آبی شده بود که در لانه‌ی مورچه‌ها انداخته باشند. کسی به من توجهی نداشت. انگار مرا به حساب نمی‌آوردند. حق هم داشتند. مرا آدم نیمه دیوانه‌ای می‌دانستند که همه‌اش با خودم حرف می‌زدم و حتماً تعجبشان هم از این بود که چگونه این مرد حیران و دیوانه نگهبانی‌هایش را خوب انجام می‌دهد و در عملیات نظامی بدون اینکه مشکلی بیافریند، شرکت می‌کند.

نزدیک غروب بود که فرمانده گردان فرمانده دسته را به درون چادر فرماندهی احضار کرد. او هم از من خواست تا در مدت غیبت‌اش مواظب دسته باشم. نمی‌دانم چرا تنها کسی که مرا حسابی به حساب می‌آورد او بود. جداً او تنها کسی بود که مرا درک می‌کرد. می‌دانست که من خیلی هم عاقلم، شاید هم او فکر می‌کرد من از عقل زیادی‌ام مثل دیوانه‌ها شده‌بودم. به هر حال او خیلی مرد بود. من هم کاملاً به دستوراتش توجه داشتم. البته من با هیچ کس مشکلی نداشتم دستورات همه فرماندهان را خوب اجرا می‌کردم. تنها چند وقتی بود که مثل دیوانه‌ها شده بودم و زیادی با خودم حرف می‌زدم. آدم چه زود از اعتبار می‌افتد. کلی کار درست و حسابی می‌کنی. یه جو به آبرویت اضافه می‌شود، اما همینکه کار عجیب و غریبی کردی، یک تانکر از آبرویت فرو می‌ریزد.

بچه‌ها مرتباً بحث می‌کردند و نظر می‌دادند. نمی‌دانستند که به تنها چیزی که اهمیتی داده نمی‌شد، نظر آن‌ها بود. آن‌ها سربازان شطرنج بازی‌اند، که تنها باید جابجا شوند. آن‌ها باید می‌دانستند که سرنوشت هیچ جنگی را عقل و منطق تعیین نکرده است. بلکه این چرخش منافع صاحبان قدرت است که سرنوشت جنگ‌ها را رقم می‌زند. پس باید دید که این منافع به کدام طرف می‌چربد؟ جنگ یا صلح!

علی آمد و در کنارم نشست. گفت به چه فکر می‌کنی؟
گفتم: نمی‌دانم. باز نگاه غریبی به من کرد. این نگاه‌های نافذ و پرمعنای علی مرا دیوانه می‌کرد. انگار او همه چیز را می‌دانست و من هیچ چیز را نمی‌دانستم. کاش می‌شد او را به لقاءالله فرستاد تا هم او به آرزویش برسد و هم من.

گفتم: باز حرفی از سعید داری؟

گفت: تو که مخالفی!

گفتم از کجا می‌دانی؟

گفت: چون ترا خوب می‌شناسم. عشق و کینه‌ات در فرد خلاصه می‌شود. هرگز نمی‌خواهی عمیق فکر کنی. شاخه‌ها را می‌بینی و از ریشه غافل مانده‌ای. بودن و نبودن صدام هیچ چیزی را عوض نمی‌کند. او هم یک مهره بی‌ارزش است. اما او از ریشه عمیقی تغذیه می‌کند، که این ریشه صدام‌ها را می‌سازد. از حرف‌هایش سر در نیاوردم. این حرف‌ها تنها کمی لرزه براندامم انداخت. احساس کردم او از افکارم با خبر است. یعنی او می‌داندست که من پری‌سان را دوست دارم و از صدام متنفرم؟

باخودم فکر کردم: لعنت بر شیطان. دیگر او واقعاً مستحق مرگ است. حالا این افکار شیطانی هم به این مرد ملعون اضافه شده. او حرف‌هایی می‌زند که شک و تردید و بی‌ایمانی در دل رزمندگان می‌اندازد. پس بهتر است این صدای شیطانی را برای همیشه خفه کنم.

مأموریت نهایی!

فرمانده دسته با قدم‌های محکم به طرف ما می‌آمد. در حرکتش صلابت بود و در نگاه‌اش جذبه‌ای که قلب انسان را می‌لرزاند. به ما که رسید گفت: شما دو نفر بیاید در سنگر فرماندهی کارتان دارم. من و علی مثل فخر بلند شدیم و پشت سرش به راه افتادیم.

به درون سنگر که رسیدیم مکثی کرد و گفت:

بچه‌ها مأموریت بسیار بزرگ و خطرناکی به دسته ما داده شده است. امشب ما باید به یکی از واحدهای دشمن به صورت چریکی ضربه بزنیم و برگردیم. از دسته شناسایی خبر رسیده که یکی از یگان‌های دشمن در چهار کیلومتری ما مستقر شده‌اند و تا قبل از طلوع خورشید قصد حمله دارند. به دسته ما مأموریت داده شده است تا قبل از اینکه آن‌ها وارد عمل شوند، ما با یک حمله چریکی آرایش آن‌ها را به هم زده و در حالت بی‌نظمی و بی‌تعادلی واحدهای منظم و سازمان یافته ما از پشت سر به آن‌ها حمله کنند. این مأموریت کاملاً سری و محرمانه است. بنابراین دسته ما تا ساعت ۱۰ شب که حرکت ما آغاز می‌شود، در قرنطینه خواهند بود.

من و علی نگاهمان به چشمان هم افتاد. انگار هیچ کدام از ما به هم اعتماد نداشتیم. فرمانده متوجه نگاه‌های مرموز ما به همدیگر نشد. از من خواست تا کل دسته را در سنگر جمع کنم. تا آن‌ها در خصوص مأموریت خود حسایی توجیه شوند. وقتی از سنگر خارج شدم، باز به گروه‌های پراکنده رزمندگان برخوردیم که اغلب مشغول بحث بودند. انگار آن‌ها بودند که باید تصمیم‌نهایی را می‌گرفتند. زهی خیال باطل! به هر گروه که می‌رسیدم با بی‌توجهی به بحث آن‌ها می‌گفتم: بچه‌های دسته سوم در جلو سنگر فرماندهی جمع شوند. وقتی خودم به سنگر فرماندهی رسیدم، دیدم تمام بچه‌ها هم آماده در آنجا جمع‌اند.

فرمانده دسته با نگاهی مهربان و لبخندی بر لب جلو آن‌ها ایستاد و پس از سلام و خسته نباشید شروع به صحبت کرد. او از مأموریتی مهم و بسیار حساس و خطرناک صحبت کرد و از تمام آن‌ها خواست که محل را به هیچ وجه ترک نکنند. در همان جا شام مختصری بخورند و تا ساعت ۱۰ شب که حرکت دسته آغاز می‌شود استراحت کنند. ساعت ۵ بعدازظهر بود ماشین‌های غذا تازه رسیده بودند. پس سریعاً شام توزیع و طبق نظر فرمانده پس از صرف شام همگی در کیسه خواب‌ها برای استراحت مختصری خزیدیم.

فکر کنم هیچ کدام از ما خواب به چشمانش نیامد. این بود که با صدای برپای فرمانده همگی مثل فتر از جا جستیم. لباسمان را با تجهیزات کامل پوشیدیم. اسلحه، فشنگ، سرنیزه و خلاصه کلیه تجهیزات ممکن را به خودمان آویزان کرده و به طرف محل تجمع دسته به راه افتادیم. فرمانده کمی نگران و مشوش به نظر می‌رسید. انگار هراسی گنگ و ناشناخته در دلش موج می‌زد. وقتی از آمار نفرات و تجهیزات آن‌ها مطمئن شد، همه را به صف کرده و در صف تک نفره دستور حرکت داد.

در طول راه فرمانده مرتباً به دوربین مخصوص شب با اشعه مادون قرمز نگاه می‌کرد و هر چیز غیرعادی را زیر نظر داشت. بعد از نیم ساعت، ناگهان ایستاد و دوربین را به دستم داد و گفت نگاه کن!

وقتی نگاه کردم، سربازان دشمن را دیدم که در نقطه کور تپه روبرویی مشغول کندن سنگر بودند. به نظر می‌رسید هنوز کاملاً مستقر نشده بودند، چون آن‌ها سخت مشغول کار بودند. این بود که به راحتی از طرف ما که در تپه مقابل آن‌ها قرار داشتیم دیده می‌شدند. فرمانده دستور نشستن داد. همه نشستیم. او آهسته گفت: ما باید تپه را طوری دور بزنیم که بدون اینکه متوجه شوند در پشت سرشان قرار گیریم و آنگاه هر کدام از ما با آرپی جی ۷ یکی از تانک‌های دشمن را نشانه می‌رود. ما هم زمان با هم شلیک می‌کنیم و سریعاً به طرف عقب یعنی پشت جبهه دشمن برمی‌گردیم، تا از تیررس نیروهای خودی که در همان زمان حمله می‌کنند، دور شویم. کمی که عقب رفتیم در جای مناسبی در میان صخره‌ها پناه می‌گیریم تا نیروهای خودی برسند و ما را نجات بدهند. از هم با فاصله کمی جدا شدیم و هر کدام به آرامی از تپه به طرف پائین سرازیر شدیم. هر حرکت نابجایی دشمن را متوجه ما می‌کرد و رگبار تانک و توپ و مسلسل را به سویمان سرازیر می‌کرد. این بود که سعی داشتیم حتی نفس‌هایمان را در سینه حبس کنیم، تا کسی متوجه حضور ما نشود. به دستور فرمانده هر قدمی که برمی‌داشتیم مکثی می‌کردیم تا مطمئن شویم سنگی از زیر پایمان نلغزد. تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. هوا بسیار سرد بود، حداقل مطمئن بودیم که با وجود اینهمه گلوله‌ای که در این مکان در طی شب و روز شلیک می‌شود. دیگر خبری از گرگ‌های گرسنه نیست. البته گاهی زوزه‌ای از آن‌ها هم به گوش می‌رسید. در حال حرکت بودیم که ناگهان صدای آرام فرمانده به گوشمان خورد که گفت: آخه من گیر کردم. علی به طرفش رفت. اما او سعی داشت علی و تمامی افراد را از خودش دور کند. او در توده‌ای از سیم خاردار افتاده بود. البته توده سیم خاردار مهم نبودند. و به نظر می‌رسید که به راحتی می‌تواند از آن توده خارج شود. او فردی کاردان و با تجربه بود و فکر می‌کرد این توده یک تله انفجاری باشد و الساعه ممکن است یک مین منفجر شود و اگر ما در کنار او باشیم، تماماً کشته می‌شویم. این بود که مرتباً از ما می‌خواست که از او فاصله بگیریم. اما علی که یک روستایی با غیرت بود

اصلاً به تقاضاهای او توجهی نداشت و می‌خواست هر طور که شده فرمانده را از آن توده جدا کند. این بود که خودش را به او رساند و آهسته سیم‌ها را از لباس‌هایش جدا می‌کرد. احتیاط علی به ما نشان داد که آنقدرها هم که ما فکر می‌کردیم بی‌اعتنا به وجود خطر انفجار نیست. اما غیرتش اجازه نمی‌دهد که فرمانده را همانجا به حال خودش رها کند. فرمانده با کمک علی به آرامی از شر سیم‌های خاردار رها شد. او خودش را بدطوری باخته بود و تصور نمی‌کرد به این آسانی و بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای از این تله نجات پیدا کند. شاید این توده خاردار را نیروهای خودی آنجا انداخته باشند. به هر حال به خیر گذشت.

دسته ۳۵ نفره ما به آرامی راه خودش را ادامه داد. به انتهای تپه رسیده بودیم. دو قسمت شدیم و در دو جهت سعی می‌کردیم از پائین در پشت جبهه دشمن قرار بگیریم. کمی که رفتیم به تانک‌های دشمن که در پائین تپه استتار شده بودند برخوردیم. هر کدام از ما در فاصله چند صد متری تانک‌ها یکی از آن‌ها را نشانه رفته بودیم و البته دو نفر از ما هم دیده بان را نشانه گرفته بودند. فرمانده آهسته با مقرر فرماندهی تماس گرفت و آن‌ها را از موقعیتی که داشتیم باخبر کرد. سپس با اشاره دست او در یک لحظه شلیک کردیم. ناگهان کل منطقه روشن شد. از همه طرف آتش می‌بارید در همان لحظه اول فرمانده تیر خورد و در جلو پای ما به زمین افتاد. علی او را روی سر گرفت و می‌دوید. من فریاد زدم: ولش کن. او مرده مگر نمی‌بینی تیر به مغزش خورده. جان خودت را بگیر و فرار کن.

او برای اولین بار بود که سماجت دهاتی‌اش را کنار گذاشت و جسد را به زمین انداخت و به طرف جلو فرار می‌کرد. من هم همراه او می‌دویدم. از همه طرف آتش می‌بارید از آسمان و زمین. نیروهای خودی هم که منتظر همین فرصت بودند شروع به حمله کردند. دسته ما از هیچ کدام نه خودی و نه دشمن امنیت نداشت. باران گلوله دشمن و خودی روی سر ما می‌بارید. تازه متوجه شده بودم که ما تنها نقش بهم ریختن آرایش نیروهای دشمن را برعهده نداشته‌ایم، بلکه بیشتر نقش طعمه را بازی می‌کردیم. یعنی در حالی که دشمن

در حال پاتک به ما بود نیروهای خودی آن‌ها را نابود می کردند. دشمن گنج شده بود. نمی دانست در میان نیروهای خودش حمله شده یا از جلو و یا آسمان. از همه طرف آتش می بارید و ما در وسط این آتش نمی دانستیم به کجا فرار می کنیم. از هر برآمدگی برای حفظ جانمان استفاده می کردیم این برآمدگی حال می خواست زمین باشد یا ادوات یا کشته دشمن یا خودی. هدف تنها حفظ جان بود. اغلب افراد دسته در جلو چشمان باز ما، در خون غلطیدند و هر کدام به وضع فجیعی کشته شدند.

تنها این علی و من بودیم که همچنان می دویدیم. من خودم را در کنار علی تنها احساس نمی کردم. ترس و وحشت عجیبی در فضا حاکم بود. تمام وجودم پر از عشق و محبت نسبت به علی که همچنان می دوید و شدیداً مواظب من بود شده بود. وای خدایا چگونه می خواستم این عزیزم را بکشم! او را با دست‌های خودم بکشم! او دیگر بخشی از وجودم شده بود. هر وقت به زمین می خوردم برمی گشت دستم را می گرفت و مرا به طرف جلو هل می داد. به سعید برخورد که او هم همچنان از سمت چپ‌مان با وحشت فراوان می دوید. هنوز کاملاً به ما نرسیده بود که یکی از گلوله‌های سنگین دشمن به صورتش اصابت کرد و متلاشی شد. من در همان لحظه نمی دانم چه نیرویی باعث شده بود که صورتم را در پشت کلاه خودم مخفی کنم. این رفتار من کاملاً غریزی بود. من هیچ از خودم خبر نداشتم فقط و فقط ضمیر ناخودآگاهم باعث می شد که از جانم محافظت کنم. پس اصلاً حالی‌ام نبود این پشته‌ای که در پس آن قایم می شوم جسد خودی است یا دشمن. زمین است یا آسمان، اسلحه است یا گل، کلاه خوداست یا مجسمه هم‌رزم. تنها احساس می کردم در این صحرایی که همه جا از نور و آتش روشن شده بود، روز محشر است و همه و همه جا ظلمانی و تاریک است. و من بدون توجه به اطرافم باید فرار می کردم و هر طور شده جان خودم را حفظ می کردم. رفتار علی برایم غیرقابل قبول شده بود. چگونه او به اطرافش می نگریست و چشمانش را باز نگه داشته و افتان و خیزان مرا میدید و می پایید و با تمام وجودش سعی داشت مرا زنده نگه دارد. فکر کردم او انسان

نیست. او از جنس ما نیست، او آدمیزاد نمی‌تواند باشد، او فرشته است. او از ما بهترین است. شاید او خود علی است!

از همه طرف آتش می‌بارد. ناگهان دو تیر و یا نمی‌دانم شاید هم دو ترکش یکی به پایم و دیگری به پهلویم اصابت کرد. اول اصلاً نفهمدم. فقط سوز کمی روی پهلویم و پایم احساس می‌کردم. دستم را از روی پهلویم برداشتم خون همه وجودم را فرا گرفته بود. علی متوجه تیر خوردن من شد. من بی‌حال شده بودم. احساس آرامش عجیبی به من دست داده بود. دوست داشتم همانجا بگیرم و به خوابم. اما علی نمی‌گذاشت. با اینکه وزنم بیشتر از او بود اما با تمام قدرت مرا روی دوشش انداخت و همچنان افتان و خیزان می‌دوید. نجواکنان به خودمی گفتم: آخه چرا نمی‌گذارد بخوابم؟ من بی‌حال شده بودم اما همچنان جبهه و آتش دشمن و خودی را می‌دیدم و حس می‌کردم که روی دوش علی که از سنگینی من به خود می‌لرزید و ناله می‌کرد تکان می‌خورم. او مرا به یک تانک دشمن که به نظر می‌رسید، بی‌حرکت باشد رساند از من خواست که دست‌هایم را بالای تانک نگه دارم و با دست‌هایم زیر پای من زد و هر طور بود مرا از تانک بالا کشید. در حالت رخوت و بی‌حالی ناگهان با چهره عبوس و وحشتناک سرباز عراقی مواجه شدم که در درون تانک قرار داشت. علی کاملاً متوجه بود که سرباز عراقی داخل تانک کشته شده. این بود که با یک دست او را از جلو راهنما به کناری انداخت و از داخل سوراخ بالای تانک من را به درون آن برد و خودش هم بعد از من وارد تانک شد. در آنجا احساس امنیت بیشتری می‌کردیم. حالا دیگر وحشت ما از آتش دشمن نبود بلکه از آتش نیروهای خودی بود که هر لحظه امکان داشت با آرپی‌جی ۷ تانک را نشانه روند و آن را منفجر کنند. جبهه کم کم داشت آرام می‌شد. نیروهای خودی تقریباً کل یگان‌های دشمن را در جبهه منهدم کرده بودند. و در بیرون از تانک جز صدای تک تیراندازها صدای انفجاری به گوش نمی‌رسید. علی مرتب از من می‌خواست خوابم و خودم را بیدار نگه دارم. می‌گفت الساعه نیروهای خودمان به کمک‌مان می‌آیند و ما را نجات خواهند داد.

با زبان بی‌زبانی گفتم: علی جان به ما جایزه به غنیمت گرفتن یک تانک دشمن را می‌دهند.

او خنده‌اش را نگه داشت و گفت: فعلاً فکر جانت باش تانک دشمن پیش کشت باشد.

علی بی‌تابی می‌کرد. حق هم داشت. می‌ترسید تانکی که در آن بودیم مورد اصابت گلوله خودمان قرار گیرد. این بود که به آرامی درب تانک را باز کرد می‌خواست از آنجا خارج شود که ناگهان باران گلوله به طرفش شلیک شد. جسد گلوله باران شده علی در حالیکه یکی از گلوله‌ها در وسط ابروان کمانی او خورده بود در جلو پایم افتاد. هیچ وقت خودم را تا این درجه بدبخت و بی‌کس احساس نکرده بودم. با کشته شدن علی احساس می‌کردم تمام زندگی را از من گرفته اند. شک ناشی از کشته شدن علی مرا کاملاً بیدار کرد و نمی‌دانم چه شد که با تمام رخوت و بی‌حالی که داشتم از اعماق قلبم ضجه می‌کشیدم و فریاد می‌زدم وای خدای من. چرا علی‌ام را گرفتی؟ من او را به تمام دنیا نمی‌دادم. کاش من می‌مردم. وای خدای من وای خدای من. اشک و خون روی زمین تانک جاری شده بود. و من همچنان بی‌قراری می‌کردم و منتظر رگبار دوباره‌ای بودم که نیروهای خودی بر قامت مجروح و گریان من ببارند. دیگر تمام گلوله‌ها را از جان خریدار بودم. دیگر من وحشت مرگ را به خود راه نمی‌دادم، بلکه آرزویم مرگی آرام بود که دیگر قسمتی از آن نیز نصیبم شده بود. احساس می‌کردم بعد از علی زندگی هیچ مفهومی ندارد. با علی بودن چه یارخوب و عزیزی بدست آورده بودم که خودم نمی‌دانستم و با رفتنش چه فقیر و بی‌کس شده بودم!

درب تانک باز بود و باد سردی به درون می‌وزید و من همچنان در جلو جسد به خون خفته علی گریه می‌کردم و زار می‌زدم. نیروهای خودی اسلحه به دست به تانک نزدیک شدند. با کمال تعجب مرا با لباس ایرانی و در کنار جسد علی یافتند. فرمانده آن‌ها گفت: برادر تو اینجا چکار می‌کنی؟ حال پاسخ نداشتیم و از حال رفتیم.

دسته گل مادر

وقتی چشم باز کردم. با لبخند پرستاری مواجه شدم که می گفت برادر، عجب چون سختی. عزرائیل زورش به تو یکی نرسید.

به اطرافم نگاه کردم. با خودم ۶ نفر مجروح جنگی روی ۶ تخت خوابیده بودند. به نظر می رسید حال همه شان نسبتاً رضایت بخش است. به جز یکی از آن ها که قطع نخاعی بود. در بالای تختم دسته گلی نظرم را جلب کرد. کاملاً مشخص بود دسته گل را از صحرا خودشان چیده اند. گل بابونه و گل های معطر و بنفش شبدر فراوان در این دسته گل به چشم می خورد. یکی دو شاخه هم گل رز بود که حتماً از باغچه بیمارستان چیده بودند. کاغذروی آن را که با دست خط بسیار بدی نوشته شده بود خواندم:

پسرم با وجود تو جای علی برایم خالی نیست!

مادر علی.

با خواندن آن اشک در چشمانم حلقه زد. تازه جبهه و جان فشانی های علی به یادم آمد. برایم سؤال بود که چگونه او متوجه حضور من در بیمارستان شده. بعداً فهمیدم که آمبولانس جنازه علی را همراه من به بیمارستان آورده و

وقتی خانواده علی را خبر می‌کنند مرا هم به عنوان هم‌رزم و همراه او به مادرش معرفی می‌کنند.

طولی نکشید که او با چهره‌ای پلاسیده و خسته و ماتم‌زده وارد اطاق شد. سلام که کرد من و او هر دو شروع به گریه کردیم. هر دومان در چهره همدیگر علی را می‌دیدیم.

آرام که شدیم، پرسید: پسر علی چطور شهید شد. گفتم با رشادت و دلیری بسیار. من جانم را مدیون اویم او مرا که زخمی شده بودم در بدترین شرایط از وسط جبهه فراری داد و خودش شهید شد. او همیشه به یاد شما بود و از شما و برادرش یاد می‌کرد. با گفتن این جمله مجدداً اشک در چشمان پیرزن جاری شد و با پنهان کردن چهره در چادرش شروع به گریه کرد.

با خودم فکر می‌کردم مگر یک زن، یک مادر چقدر می‌تواند درد و رنج را تحمل کند؟ او مرا تنها گذاشت و رفت تا بیشتر استراحت کنم.

پس از رفتن او با خودم فکر کردم اگر او از وجود من و مرگ فرزندش با خبر شده حتماً خانواده پری‌سان هم از حضور من در این بیمارستان باخبرند. پس خودم را آماده ملاقات با او می‌کردم. البته او دیگر برایم مهم نبود. اصلاً نمی‌توانستم به او فکر کنم. با احساسی که نسبت به علی پیدا کرده بودم، چگونه می‌توانستم به کسی که به علی تعلق داشت فکر کنم.

پری‌سان را دیگر محرم خودم و زن برادرم می‌دانستم. پس هیچ احساسی نمی‌توانستم نسبت به او داشته باشم.

ساعت ۱۰ صبح بود. این دومین روز به هوش آمدن من و ملاقات مادر علی بود. هواپیماهای عراقی روی آسمان ایلام به پرواز در آمده بودند آن‌ها همچنان جولان می‌دادند و به هر گوشه‌ای از شهر بمبی می‌انداختند. بیمارستان همچنان از موج انفجاری که ایجاد کرده بودند، می‌لرزید. شیشه‌ها شکستند و عکس‌های روی دیوارها به زمین افتادند. بیمارانی که وضع مناسبی نداشتند از ترس جان دادند. می‌گفتند در همان بیمارستان ده بیمار جان خودشان را از دست داده‌اند. بیمارانی که وضع نسبتاً خوبی داشتند و می‌توانستند از تخت‌شان

پایین بروند، زیر تخت‌ها پناه گرفته بودند. هواپیماهای دشمن تا ساعت ۱۱ صبح در آسمان شهر جولان می‌دادند و همچنان بمباران می‌کردند بالاخره صدایشان آرام گرفت و از شهر خارج شدند. پس از رفتن آن‌ها تا ساعت ۴ بعدازظهر صدای آمبولانس‌ها یک لحظه قطع نمی‌شد از تمام نقاط شهر مرتباً مجروح می‌آوردند. می‌گفتند بعضی از مجروحان را هم به تهران و شهرهای اطراف منتقل کرده‌اند. از شهر بوی خون می‌آمد. به نظر می‌رسید همه جا در آتش می‌سوزد. برق قطع شده بود و جراحان در اطاق عمل با مشکل مواجه شده بودند. در بیمارستان از پرستار گرفته تا دکتر همه بی‌هدف می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند.

با قطع شدن برق، اطاق‌ها هم سرد شده بودند و سوز سرما که از پنجره‌های بدون شیشه به درون سالن‌ها و اطاق‌های بیمارستان می‌آمد، استخوان آدم را می‌سوزاند.

در اینجا من دیگر هراسی به دل نداشتم. اصلاً از مردن نمی‌ترسیدم. احساس می‌کردم تا حالا هم زیادی زنده‌ام. کاش من جای علی بودم. تازه او را کشف کرده بودم و حال احساس می‌کردم بدون او جسدی متحرک بیشتر نیست، او می‌رود و من می‌مانم.

انتظار

دو هفته بود که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم اما از پری‌سان و خانواده‌اش هیچ خبری نبود. هر وقت کسی در آستانه درب ورودی قرار می‌گرفت و هر وقت کسی به ملاقات بیماران می‌آمد ناخودآگاه برمی‌گشتم در ضمیر ناخودآگاهم انتظار او را می‌کشیدم. اگر چه با زبانم او را نمی‌پذیرفتم و اصلاً نمی‌توانستم بپذیرم که به او یعنی زن علی نگاه کنم و از او تمنایی داشته باشم، اما قلب لعنتی‌ام چیز دیگری می‌گفت و ساز دیگری می‌زد.

پایم به وزنه آویزان شده بود و امکان خارج شدنم از اتاق وجود نداشت. مادر علی هم دیگر به سراغم نمی‌آمد حتماً او مشغول رتق و فتق بدبختی‌های خودش بود و دیگر نمی‌توانست به ملاقات من بیاید. نگهداری فرزند فلج‌اش کار آسانی نبود. این بود که توقعی هم نداشتیم. اما دوست داشتم می‌آمد تا از حال خانواده آقای رحمتی یعنی پدر پری‌سان از او بپرسم.

امروز ساعت ۲ که ملاقات شروع شد. مادر و برادرم باز هم به ملاقاتم آمدند. با اینکه برایم سخت بود اما من من‌کنان بالاخره از حال پری‌سان پرسیدم. مادرم رویش را برگرداند و هیچی نگفت. احساس کردم او اشکش را از من

مخفی می‌کند، اما نه حتماً او مثل گذشته از پری‌سان خوشش نمی‌آید و از اینکه من نامش را بر زبان آورده‌ام ناراحت شده، این بود که دیگر چیزی نگفتم. امروز چهلمین روز بستری شدن من در بیمارستان است دکتر با روی خوش به ملاقاتم آمد و خبر خوبی به من داد. او می‌خواست پایم را باز کند. با باز شدن پایم حتماً دیگر می‌توانم در اطاق و یا حتی خارج از اطاق قدم بزنم. این خیلی برایم خوشایند بود.

دکتر پایم را باز کرد. به آرامی آن را از تخت پائین آوردم. احساس کردم پایم شدیداً سرد شد و شدیداً گز می‌کرد. بالاخره بعد از چند دقیقه آرام گرفت. من به آهستگی از روی تخت بلند شدم. خیلی خوشحال شده بودم چونکه حالا دیگر می‌توانستم قدم به زنم. اول در اطاق سپس داخل راهرو ۵ دقیقه لنگان لنگان قدم زدم پرستاری که از کنارم می‌گذشت گفت دیگه بسه زیاد خودت را خسته نکن. این بود که ترسیدم برگشتم به اطاق و روی تختم دراز کشیدم.

فردا صبح دکتر که آمد از او پرسیدم: دکتر می‌شود به حیاط بیمارستان بروم؟ نگاهی به من انداخت و گفت: تو هر جایی که دلت می‌خواهد می‌توانی بروی، تنها تا قبل از گرفتن برگه ترخیص هرگز از بیمارستان خارج نمی‌شوی. خوشحال شدم. به محض خارج شدن دکتر از اطاق، بطری در گشادی که برای کشیدن عفونت به پهلویم وصل شده بود. برداشتم و از اطاق خارج شدم. با احتیاط وارد فضای باز بیمارستان شدم. انگار سال‌ها بود در محوطه بسته بیمارستان زندانی شده بودم. این بود که فضای بیرون برایم خیلی جالب و لذت بخش بود. به ویژه آفتاب زمستان که با درخشش گرمابخشی در حیاط بیمارستان پهن شده بود. به آرامی قدم می‌زدم. می‌خواستم نقطه به نقطه حیاط بیمارستان را بگردم. تک نیمک‌های کنار باغ بیمارستان را نگاه می‌کردم. به چهره‌های نگران و عبوسی که روی نیمکت‌ها نشسته بودند خیره می‌شدم. بیچاره آن‌ها حتماً نگران وضع عزیزان خودشان بودند. چهره پیرمردی که روی یکی از نیمکت‌ها نشسته و به نقطه نامعلومی خیره شده بود به نظرم آشنا آمد

در حالیکه همچنان به چهره‌اش نگاه می‌کردم به او نزدیک شدم هنوز ده و یا نمی‌دانم بیست متری با او فاصله داشتم که چهره‌اش را کاملاً به جا آوردم. او آقای رحمتی پدر پری‌سان بود. اول خیلی خوشحال شدم و به تندی بطرفش رفتم. اما در یک لحظه نگران شدم. با خود گفتم: او اینجا چکار می‌کند؟ نکند؟ بهتر است فکر بد به خودم راه ندهم. شاید به ملاقات من آمده است.

مضطرب و غمگین به نظر می‌رسید. اصلاً به من که هر لحظه بیشتر به او نزدیک می‌شدم. توجهی نداشت. دیگر کاملاً به او رسیده بودم. سلام کردم. نگاهش به من افتاد. بدون آنکه جوابم را بدهد، به چهره‌ام خیره شده بود. لب‌هایش چند بار تکان خوردند. به نظر می‌رسید بهت زده اسمم را تکرار می‌کند. گفتم: بله من حسن هستم. بلند شد آهسته در آغوشم گرفت و با صدای بلندی شروع به گریه کرد. در حالیکه اشک در چشمانم حلقه زده بود، از ابراز احساساتش خیلی خوشحال شدم. احساس کردم باید خیلی برایش مهم باشم که به خاطرم گریه می‌کند. در حالیکه دستم را به پشتش می‌زدم او را دعوت به آرامش کردم. گفتم ناراحت نباش. جنگ است دیگر. با گفتن این جمله گریه‌اش بیشتر شد. پس از چند دقیقه آرام گرفت. در حالیکه صورتش کاملاً خیس شده بود، گفت: حسن بیچاره شدم. بدبخت شدم. دخترم از دستم رفت!

با نگرانی و وحشت گفتم: یعنی شهید شد. او شهید شد؟! گفت: کاش شهید می‌شد. کاش شهید می‌شد و او را اینطور علیل نمی‌دیدم. خواستم بر سرم به کوبم. بطری داشت از دستم می‌افتاد. حالا می‌فهمیدم چرا او با دیدنم اینطور گریه می‌کرد. فکر می‌کردم با دیدن من احساساتی شده. حالا دیگر من هم به گریه افتاده بودم احساس می‌کردم همه زندگی‌ام، همه آرزوهایم و همه عشق و امیدهایم تبدیل به خاکستر شده. کاش انسان در این جهان به هیچ چیز و هیچ کس دل نبندد.

عشق درد هجران دارد و مرگ درد ماتم، دردی که استخوان را می‌سوزاند. آیا این هم دلیل دیگری بر وجود خداست که می‌خواهد به هیچ کس جز خودش

که ازلی است دل نبندیم؟ اما او هم که درد هجرانش ابدی است! عشق رمز هستی است که با درد می‌آید و با درد از وجود انسان خارج می‌شود. آقای رحمتی با بهت‌زدگی نگاهم می‌کرد. احساس کردم متوجه وضع غیرعادی من شده است. من ناخودآگاه وارد افکار خودم شده بودم. این غیرعادی شدن‌ها برای آن‌ها عادی بود. حتماً فکر می‌کنند موجی شده‌ام. به خودم آمدم. با قیافه‌ای که اضطراب و نگرانی از آن می‌بارید گفتم: چی شده؟ پری‌سان چی شده؟

گفت: ماه گذشته ایلام بمباران شد. خانه همسایه با خاک یکسان شد. کپسول گاز در خانه ما منفجر شد و پری‌سان بدطوری در آتش سوخت. البته من که هنوز او را ندیده‌ام. مادرش می‌گوید حالا دیگر حتی او برایتان قابل تشخیص نیست! گفتم: حالا او کجاست؟

گفت: همین جا، در همین بیمارستان. اما ممنوع الملاقات است. البته تنها مادرش می‌تواند به اتاقش برود. ورود مردها به اتاقش ممنوع است. آخر تمام بدنش سوخته. او را دمر و لخت خوابانیده‌اند. فقط فریادش را از پشت در می‌شنوم و قلبم ریش ریش می‌شود و ضجه می‌کنم. گفتم: یعنی به ملاقاتش هم نمی‌شود رفت؟

گفت: عرض کردم که هیچ مردی به اتاقش راه نمی‌دهند. بدون اینکه دیگر حرفی بزند با اشاره دستش به راه افتادم. می‌خواست اتاق پری‌سان را به من نشان بدهد. نزدیک اتاقش که رسیدیم، صدای فریادهای دلخراشش به گوش می‌رسید. اشک در چشمانم حلقه زده بود و احساس می‌کردم کسی قلبم را گرفته و با تمام وجودش آن را می‌فشارد و بر آن چنگ می‌اندازد نمی‌دانستم چکار باید بکنم. در حالیکه گریه می‌کردم پشتم را به آقای رحمتی کردم و از آنجا دور شدم.

کاش اصلاً حالم خوب نمی‌شد. کاش نمی‌توانستم از اطاقم خارج شوم. کاش همانجا در اطاقم برای همیشه زمین‌گیر می‌شدم و این لحظه نکبت‌بار را نمی‌دیدم.

به اطاقم برگشتم. بیمارانی که در اطاق بودند به من لبخند می‌زدند و می‌خواستند، راه افتادیم را تبریک بگویند. اما یکدفعه متوجه وضع غیرعادی و چشمان پر از اشک من شدند. به همدیگر اشاره می‌کردند. من خودم را روی تخت انداختم و با صدای بلند شروع به گریه کردم.

یکی از بیماران سعی داشت خودش را به من نزدیک کند. اما بیمار مجاورم دستش را به علامت ایست بالا آورد. حتماً او احساس می‌کرد بهتر است من چند دقیقه گریه کنم و باصطلاح خودم را خالی کنم.

کمی آرام شده بودم. بیمار مجاور آرام دستش را روی شانه‌ام گذاشت گفت: چی شده؟

گفتم: یکی از عزیزانم در بمباران آتش گرفته است.

گفت: جنگ است دیگر، تو که باید به این مسائل عادت کرده باشی.

چیزی نگفتم. اصلاً حوصله گفتن هیچ توضیحی را نداشتم. ناهار آوردند. اشتها نداشتم. گاهی به خودم دلداری می‌دادم: تو که اصلاً احساسی نسبت به پری‌سان نداری. او که دیگر با تو بیگانه است. پس چرا اینقدر ناراحتی؟! اما این قلب لعنتی چیز دیگری می‌گفت و ساز دیگری می‌زد!

تورخیں از بیمارستان

از زمان ملاقات پدر پری سان سه روز گذشته بود. اصلاً از تخرم پائین نیامده بودم. البته تنها چند باری به دستشویی رفته بودم. صبح روز سوم وقتی دکتر به ملاقاتم آمد در حالیکه به من نگاه می کرد با خوشرویی گفت: امروز خبر خوبی برای جوان برومندمان داریم. شما امروز مرخص می شوید.

با کمال تعجب او متوجه بی تفاوتی من نسبت به این خبر شد پس گفت: چی شده جوان؟ خوشحال نیستی که از بیمارستان مرخص می شوی؟ نکنند دلت برای ما تنگ می شود.

یکی از بیماران گفت: دکتر او ناراحت یکی از بستگانش است که در بمباران آتش گرفته!

دکتر اصلاً تعجب نکرد و گفت: جنگ است دیگر! آن روز دکتر بطری در گشادی را که به پهلویم وصل شده بود قطع کرد و مرا از بیمارستان مرخص کردند.

وقتی از بیمارستان خارج شدم هیچ مقصد مشخصی نداشتم. در حالیکه قدم برمی داشتم، اما نمی دانستم به کجا می روم. می دانستم که مادر در قسمت جنوبی شهر اطاقی اجاره کرده است. دست در جیبم کردم. هیچ پولی در بساط

نداشتم. مینی بوسی از کنارم رد می‌شد. ناخودآگاه دست بلند کردم. ایستاد. گفتم جاده کمربندی. گفت بیا بالا. سوار شدم. نمی‌دانستم دقیقاً کجا باید پیاده شوم. مینی بوس به انتهای خط رسیده بود. همه پیاده می‌شدند. من هم بلند شدم و در صف مسافرینی که در حال پیاده شدن بودند، قرار گرفتم. ناراحت بودم. برایم خیلی سخت بود که به راننده بگویم پول ندارم. آیا او دعوا نمی‌کند؟ آیا او با نگاهش یا زبانش تحقیرم نمی‌کند؟ در این افکار بودم که برق یک سکه‌ی ده تومانی که روی زمین افتاده بود به چشمم خورد. از اینکه آن را بردارم، مردد بودم. اما بالاخره تصمیمم را گرفتم، خم شدم و در حالیکه وانمود می‌کردم پایم را می‌خارانم، آن را از کف مینی بوس برداشتم. نفس راحتی کشیدم. آن را به راننده دادم و پیاده شدم. به محض پیاده شدن از رهگذری آدرس منزلی را که مادرم در آنجا سکونت داشت پرسیدم، رهگذر، با حوصله تمام راهنمایی کرد. بالاخره بعد از چند بار پرس و جو به آدرس مورد نظر رسیدم. یک خانه گلی بود. وارد شدم. از زنی که در حیاط خانه لباس می‌شست، سراغ مادرم را گرفتم. با انگشت به اطاقی که در طبقه بالا بود اشاره کرد. از پله‌های تاریک و شکسته بالا رفتم. وارد راهرو باریکی شدم که دور تا دور حیاط می‌گردید. یک نرده چوبی کهنه که از همه جایش شکستگی به چشم می‌خورد، مانع از افتادن کسی به صحن حیاط می‌شد.

بالای تمام اطاق‌ها دوده شده و همه جا به صورت یکنواختی سیاه شده بود گویی همه جا را رنگ سیاه زده بودند. به اطاق سوم که رسیدم، آهسته با نوک انگشتم به درفش کوبیدم.

کیه؟ صدای مادرم بود.

گفتم: حسن

درب باز شد. مادرم مرا در آغوش کشید و اشک‌هایش را با روسری سیاهش پاک می‌کرد.

وارد اطاق شدم. مادرم سریعاً چای را دم کرد. او مرتب بلند می‌شد و می‌نشست. احساس کردم بدطوری دستپاچه شده. دلش می‌خواست از من

پذیرایی کند. اما آه در بساط نداشت. حداکثر بضاعتش چای بود که درست کرده بود. ناگهان بلند شد. چادرش را سر کرد.

گفتم: مادر کجا می‌روی؟

گفت: الان برمی‌گردم.

یک کاسه برداشت و از اطاق خارج شد. بعد از چند لحظه او با لب خندان برگشت. کاسه‌اش پر از برنج بود. چند پای مرغ را هم در یک تکه روزنامه گذاشته بود. کاملاً مشخص بود که آن‌ها را از همسایه قرض کرده بود.

به محض ورود چادرش را به گوشه‌ای انداخت پاهای مرغ را با آب آفتابه شست. پیک نیکی که در گوشه اطاق افتاده بود روشن کرد. پیازی را از گوشه سمت چپ اطاق برداشت. آن را با پاهای مرغ کمی در روغن تفت داد. پاها با ناخن‌های تیزشان سیخ شده و اصلاً روغن به خود نمی‌گرفتند. پس از تفت مختصری آن‌ها را در قابلمه انداخت. مقداری آب از آفتابه روی آن‌ها ریخت و قابلمه را روی پیک نیک گذاشت.

بعد از چند دقیقه آب قابلمه شروع به جوشیدن کرد. بخاری که از قابلمه بلند می‌شد. هوای سرد اطاق را مطبوع‌تر کرد. تازه متوجه دستپاچگی مادر شده بودم. او ناراحت ناهار بود. احساس می‌کرد من نیاز به تقویت دارم و تازه او آه در بساط ندارد و حتی از تهیه ناهار برایم عاجز بود.

بعد از یکساعت مادر قابلمه را از روی پیک نیک برداشت و قابلمه برنج را که قبلاً آماده کرده بود روی آن گذاشت. وقتی ناهار آماده شد ساعت از ۱/۵ گذشته بود. تا درست شدن ناهار مادر از هر دری سخن می‌گفت. گاهی از اوضاع و احوال برادرم می‌گفت. از مشکلاتش می‌گفت. از همسایه‌ها می‌گفت. او حتی بقال سرکوجه را هم از قلم نیانداخت. از تنها کسی که هیچ سخنی نگفت و فکر می‌کنم عمداً هم نمی‌خواست چیزی بگوید، پری‌سان بود.

گفتم نه نه می‌دانی منزل پری‌سان بمباران شده است. یکدفعه جا خورد.

فکر نمی‌کرد من خبر داشته باشم.

در حالیکه خیلی ناراحت شد و یا از اینکه من این خبر بد را می‌دانم ناراحت شد، گفت پسر من ناراحت نباش جنگ است دیگر! با اینکه می‌خواست مرا دلداری دهد اما خودش تاب نیاورد. گریه‌اش گرفت و در حالیکه بر سرش می‌زد گفت: چند روز بیشتر از بیوه شدنش نگذشته بود که خانه‌شان بمباران شد. این سیه‌بخت تازه می‌خواست سروسامان بگیرد. ناهار خوردیم. بعد از ناهار چشمانم سنگین شده بودند. پتویی از مادرم گرفتم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم، هوا کاملاً تاریک شده بود. صورت مادر در نور چراغ لمپا زرد و قرمز شده بود. او زیر نور کمرنگ چراغ داشت پارگی‌های شلوارم را می‌دوخت.

چشمانم را باز کردم. سلامی دادم و بلند شدم. مادر مهربانانه مرا نگاه می‌کرد و لبخند سردی بر لبش بود. صورتش شدیداً چروک و شکسته شده بود. با نگاه کردن به او هر لحظه تعجبم بیشتر می‌شد. چگونه ممکن بود کسی در مدت دو سال اینقدر پیر و شکسته شود. آهی از دل کشیدم، اما سعی کردم آن را از او مخفی کنم، تا غم پیر شدنش را در دلم نفهمد. طولی نکشید که برادرم با زن و دخترش وارد شدند. ازدیدن من تعجب کردند. مادر از دیدن آن‌ها خیلی خوشحال شد بطوریکه احساس کردم حتی از دیدن من هم در زمان ورودم این اندازه خوشحال نشده بود. خود برادرم هم از این حسن استقبال تعجب کرده بود. انگار هیچوقت مادر را این قدر خوش برخورد ندیده بود. حتماً او این حسن برخورد را به حساب من می‌گذاشت. اما وقتی ملتمسانه از او خواست تا چند تخم مرغ و نان برایش بخرد، به علت خوشحالی‌اش پی بردم. او از اینکه مرا برای خرید بفرستد معذب بود. حتماً به پای مجروح و جیب بی‌پولم فکر می‌کرد. از طرفی هم نمی‌خواست من بی‌شام بخوابم. خودش هم که پولی در بساط نداشت این بود که احساس می‌کرد با آمدن برادرم همه مشکلاتش حل شده است.

برادرم بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد و از اطاق خارج شد. نیم ساعت بعد با ده عدد نان گرم، هشت تا تخم مرغ در یک کیسه فریزر و نیم کیلو گوچه‌فرنگی برگشت. مادر از دست و دل بازی برادرم تعجب کرد و گفت: - چرا اینقدر زیاد خریدی؟

- گفتم ما هم دیگه شاممان را با شما بخوریم. برادرم گفت در حالیکه بارش را به زمین می‌گذاشت.

و به این ترتیب برادرم خودش را به شام دعوت کرد.

مادر دست به کار شد. فرنگیس دختر برادرم نان می‌خواست به او دادم. مادرم اعتراض کرد که الان وقت شام است سیر می‌شود.

- خوب سیر بشه، حسرت چلوکباب که به دلش نمی‌ماند.

حرف بدی زده بودم. مادر و برادرم به هم نگاهی کردند، من همه چیز را فهمیدم. خواستم یه طوری حرفم را درست کنم. گفتم: البته املت هم دست کمی از چلوکباب ندارد.

با گفتن این جمله اوضاع بهتر شد. نگاه‌ها باز مهربان شدند.

به محض آماده شدن شام، مادر چای را دم کرد.

بعد از خوردن شام و صرف دو عدد چای، برادرم با زن و دخترش بلندشدند و رفتند.

با رفتن آن‌ها من ماندم و دو گوش با دهان گشاده مادر که از هر دری سخن می‌گفت. انگار می‌خواست تلافی ماه‌ها سکوت و تنهایی خود را در این چند ساعته سر من در بیاورد. او هیچوقت با من به این گرمی حرف نزده بود. هیچ وقت مرا دوست و هم صحبت خود نمی‌دانست. اما آن شب عوض شده بود از گذشته می‌گفت. از پدرش، مادرش، شوهرش که دیگر او را خوب می‌شناختم. از همسایه‌ها، از مهربانی‌هایشان از حسادت‌ها و کینه‌هایشان. از اختلاف و دعوایشان. خلاصه آن شب مادر سفره دلش را بی‌ریا جلو من پهن کرده بود. و سخن می‌گفت. اما من حسابی تو خودم بودم. به علی فکر می‌کردم. به مهربانی‌هایش، به گذشت و ایثارش. به دلاوری‌هایش و به بزرگواری‌ها و

جوانمردی‌هایش. گاهی هم پرنده‌ی ذهنم به سوی پری‌سان می‌رفت، به دردش و به فریادهایی که از اعماق قلبش می‌کشید. به گذشته‌های دور و به بازی‌های کودکانه. به خنده‌های بی‌پروایی که سقف آسمان را می‌شکافت. به حصار زمانی می‌اندیشیدم که بین ما فاصله انداخت و به ازدواج ناخواسته‌اش با علی. کسی که وقتی شناختمش و وقتی به او دل بسته و وابسته شدم، گذاشت و رفت.

مادر همچنان حرف می‌زد و من بدون اینکه به تمام جزئیات حرف‌هایش توجه کنم سر تکان می‌دادم. در حالیکه در افکار مغشوش و بهم ریخته خودم غوطه‌ور بودم. بیچاره مادرم که فکر می‌کرد به حرف‌هایش سراپا گوشم.

بعد از ساعت‌ها حرف بالاخره، مادرم رخصت خوابیدن داد. به رختخواب که رفتم تمام افکار بهم ریخته و مغشوش بر من هجوم آوردند. هیچ یک از خاطرات و افرادی که به ذهنم می‌آمدند. به پایان داستانشان نزدیک نمی‌شدند. پس از چند دقیقه جایشان را به کس و یا جای دیگر می‌دادند.

پری‌سان، گریه‌هایش، خنده‌هایش، خاطراتش، پدرش، زهرا خانم، شهیدانی که با من همسنگر بودند، فرماندهانی که بر سرم فریاد می‌کشیدند و آن‌هایی که مهربان بودند، صداهای نامفهوم مرگ و گریز، توپ و تانک، وحشت و اضطراب. لرزیدن کیسه‌های شن بر بالای سرمان در نتیجه موج‌های انفجار، حرکت مرموز موش‌ها در درون سنگر، برق گلوله‌های منور بر پهنه دشت، فریاد فروخورده‌ی هم سنگری که فرصتی برای فرار از گلوله خمپاره‌ای که بر سرش فرود می‌آمد، نداشت. صدای شیون و گریه خانواده شهدا در بیمارستان‌ها، و چنگ ناخن دخترها بر گونه‌های قرمزشان و چکیدن خون از لای انگشتان آن‌ها. خلاصه همه و همه چون پرده سینما در جلو چشمانم می‌آمدند، چند لحظه‌ای مرا به خود مشغول می‌داشتند.

با آن‌ها حرف می‌زدم. می‌گفتم، می‌خندیدم و گریه می‌کردم و سرانجام جایشان را به کس دیگری و خاطره دیگری می‌دادند.

تا دم دمای صبح اصلاً خواب به چشمانم نیامد. صبح شده بود. بعد از نماز صبح مادر بساط صبحانه را پهن کرد. من به تکه تکه کردن نان در جای

شیرینی که مادر برایم می‌ریخت عادت داشتم. وقتی در چادر بودیم، این بهترین صبحانه ما بود. یعنی اگر نان و شکر در خانه بود، مادر این صبحانه را از ما مضایقه نمی‌کرد. آن روز هم می‌دانستم مادر مرا به این طعام می‌خواند. این بود که بی‌معطلی نان را تکه تکه کردم و در استکان چای شیرینی که مادر برایم ریخته بود انداختم.

صبحانه را که خوردم، لباس پوشیدم، مادر دلواپس بود. از من خواست که زود برگردم. به او قول دادم و از خانه خارج شدم.

به بانک سپه مرکزی رفتم. حقوق چند ماهه رزمندگی‌ام را گرفتم. در سرتاسر ایلام یک گل فروشی بیشتر وجود نداشت. پیاده به طرفش به راه افتادم. دسته گلی خریدم و به بیمارستانی که پری‌سان آنجا بود رفتم. دسته گل را از پشت در به زهرا خانم دادم و به خانه مادر برگشتم. فکر می‌کردم تنها خرجی که دارم. خرید دسته گل است این بود که بیشتر پولم را به مادرم دادم.

خرید گل و رفتن به بیمارستان کار هر روزه من شده بود. برای زهرا خانم هم که هر روز با چهره محزون و بهم ریخته گل را از من تحویل می‌گرفت و به اطاق پری‌سان می‌برد عادت شده بود. دیگر حتی تعارف و تشکر هم نمی‌کرد. من هم این را وظیفه خودم می‌دانستم. فکر می‌کردم این می‌تواند در روحیه پری‌سان تأثیر مثبت بگذارد و شاید هم به بهبودی‌اش کمک کند.

ملاقات با پری سان

پس از دو هفته، دیگر صدای فریاد از اطاق پری‌سان نمی‌شنیدم. به نظر می‌رسید حال او بهتر شده باشد. روحیه زهرا خانم هم بهتر شده بود و حالا دیگر پس از گرفتن گل لبخند می‌زد و تشکر می‌کرد. از وضع پری‌سان احساس رضایت می‌کرد. او نگاه عجیبی به من داشت. انگار خیلی سؤال در دلش موج می‌زد و می‌خواست از من بپرسد، اما نمی‌توانست. حتماً می‌خواست بداند، حالا چه احساسی نسبت به پری‌سان دارم. آیا باز هم به او علاقه دارم؟ آیا زشت شدن او را می‌توانم بپذیرم؟ آیا با وضعیت جدید می‌توانم به او وفادار باشم؟ آیا بیوه شدن او را پذیرفته‌ام؟ آیا جرأت برخورد با او را دارم؟

هفته روز از اهدای روزانه گل به پری‌سان می‌گذشت که زهرا خانم با لبخندی مرا به اطاق پری‌سان دعوت کرد. به نظر می‌رسید که زخم‌های پری‌سان التیام یافته‌اند و حالا می‌توان او را ملاقات کرد.

با دعوت زهرا خانم به اطاق پری‌سان قلبم به طپش افتاد. بالاخره لحظه ملاقات فرا رسیده بود. با اینکه می‌دانستم که پری‌سان تغییر قیافه داده و یا حداقل آثار سوختگی بر چهره دارد. اما اصلاً قادر نبودم چهره دیگری را جز پری‌سان سابق در ذهنم مجسم کنم. دستهایم خیس عرق شده بود. زانوانم به لرزه افتاده بودند. صدایم گرفته بود. با لرزش و نگرانی وارد اطاق پری‌سان شدم. او روی تخت کنار پنجره نشسته بود. اصلاً دوست نداشتم او را اینجا ببینم. این برایم غیر قابل تحمل است. سعی کردم گریه نکنم. خودم را قوی نشان دهم. او نباید اشکم را می‌دید. نباید احساس عجز و ناتوانی می‌کرد. او باید به خودش افتخار می‌کرد. پس دلیل نداشت من خودم را نگران و گریان نشان می‌دادم.

پری‌سان چهره خود را با چادر سیاه مادرش کاملاً پوشانده بود. من چهره او را نمی‌دیدم. اما مطمئناً او از منافذ چادر چهره من را به خوبی می‌دید. سلام کردم. دسته گل را روی تختش گذاشتم. حالش را پرسیدم. تشکر کرد.

دلم می‌خواست چهره‌اش را ببینم. می‌دانستم سوخته و حتماً چهره‌اش تغییر پیدا کرده. حس کنجکاوی عجیبی به من دست داده بود. از طرفی او را زن علی می‌دانستم و می‌خواستم وانمود کنم که با من نامحرم است و نسبت به او هیچ احساسی ندارم و از طرفی دوست داشتم چهره‌اش را ببینم.

به خودم جرأت دادم. نفسم را حبس کردم و گفتم: چرا چهره‌ات را مخفی کرده‌ای؟ چهره تو برایم نمی‌تواند غریب باشد. من در جنگ چهره‌های سوخته و بهم ریخته زیاد دیده‌ام. اما هیچ کدامشان نه تنها از ظاهر شدن در جمع شرم نداشتند، بلکه افتخار هم می‌کردند. نشان سوختگی بر چهره امروز ما ایرانی‌ها، نشان عزت و افتخار است. ما از این چهره‌ها زیاد داریم، اما هرگز شرمسار نیستیم. چرا که این چهره نشان مقاومت، ایستادگی و ایثار است.

احساس می‌کردم که دارم کمی اغراق می‌کنم. نمی‌دانم این حرف‌ها را از کجا یاد گرفته بودم. از حرف‌ها و دلداری‌هایی که به پری‌سان می‌دادم، احساس شعف و غرور خاصی به من دست داده بود.

پری‌سان آهسته گفت: اما فکر نمی‌کنم که تو دیگر قادر به تحمل چهره کریه من باشی. من دیگر برای هیچکس قابل تحمل نیستم. حتی برای پدر و مادرم و خود خودم.

گفتم: پری‌سان بمب جسم ترا سوزانده، روح را که نه سوزانده! اعتماد به نفس‌ات را که نسوزانده! پس شجاع باش و با اعتماد به نفسی قابل ستایش با چهره باز وارد جامعه شو.

ظاهراً مجاب شده بود. شاید هم می‌خواست در آن لحظه مرا آزمایش کند و برخورد و عکس‌العمل مرا در مقابل دیدن چهره جدیدش ببیند. پس آهسته چادرش را کنار زد.

در یک لحظه مثل برق گرفته‌ها خشکم زده بود. اصلاً انتظار دیدن چنین چهره وحشتناکی را نداشتم چهره او کاملاً بهم ریخته بود. از موهای طلایی زیبایش خبری نبود. ابروان، پلک‌ها و بینی‌اش کاملاً سوخته و به صورتش چسبیده بود. خلاصه او قیافه‌ای پیدا کرده بود که با دیدنش آدم خواب وحشت می‌دید. بعید می‌دانستم خودش چهره‌اش را در آئینه دیده باشد. چون در آن صورت هرگز حاضر نبود که چادر سیاه را از روی چهره‌اش بردارد.

از دیدن او ترسیده بودم، اما نمی‌خواستم او به احساس درونم پی ببرد. پس با تمام وجود سعی کردم رفتارم را کاملاً عادی نشان دهم.

گفتم پری‌سان تو باید این را بپذیری که در نتیجه سوختگی چهره‌ات تغییر یافته، اما تو باید با این مسأله کنار بیایی و نه تنها واقعیت بلکه خودت را هم بپذیری.

این حرف‌ها را قبلاً آماده کرده بودم و در این لحظه به زور آن‌ها را بر زبان می‌آوردم. چون احساس می‌کردم خودم هم به آنچه که می‌گویم، باور ندارم.

سر درد عجیبی گرفته بودم. پس با سردی بلند شدم. خداحافظی کردم و از اطاق خارج شدم.

قبلاً با خودم عهد کرده بودم که پری‌سان هر قیافه‌ای که پیدا کرده باشد او را به خاطر عشق بی‌پیرایه‌ای که قبلاً به او داشتم بپذیرم و از پدر و مادرش بخواهم که با ازدواج ما موافقت کنند. اما حالا دیگر شک داشتم. چگونه می‌توانستم با او در زیر یک سقف زندگی کنم. قیافه او غیرقابل تحمل شده بود. اصلاً نفهمیدم راه بیمارستان تا اطاق تنگ و تاریک مادر را چگونه پیمودم. در یک لحظه خودم را در آستانه درب اطاق یافتم. بدون در زدن وارد شدم. بی‌مهابا خودم را روی متکائی که در گوشه اطاق افتاده بود انداختم. به چهره مبهوت مادر که در آن لحظات مرا می‌پائید اصلاً توجهی نداشتم. حتی نفهمیدم او در اطاق حاضر است یا غایب. پهنه صورتم را روی بالش مخفی کرده بودم و با صدای بلند شروع به گریه کردم. چند لحظه بعد دست گرم مادرم را روی شانهم حس کردم. آنجا بود که بالاخره فهمیدم او در اطاق حاضر بوده است و حتماً ورود سرزده من به اطاق او را وحشت‌زده و مبهوت کرده است. دست مادرم گرمای خاصی به من بخشید و آرامش عجیبی بمن داد. در همان وضعیت خوابم برد. مادرم پتویی رویم کشیده بود. وقتی چشمانم را باز کردم صدای اذان مغرب به گوش می‌رسید و هوا گرگ و میش بود. بلند شدم، کنار حوضی که در حیاط خانه بود نشستم، چند لحظه به آب خیره شده بودم، بدون اینکه تاریکی شب به من اجازه دهد که چیزی در آن ببینم.

با بی‌حوصلگی وضو گرفتم. بلند شدم که به اطاق مادر بروم. صدای پایی از دالان تنگ و تاریک حیاط به گوش می‌رسید. مکث کردم. حس کنجکاوی عجیبی به من دست داد. می‌خواستم بدانم چه کسی وارد حیاط می‌شود. برادرم بود. سلام دادم. در جوابش گرفتگی و نگرانی موج می‌زد. بی‌مقدمه گفت: مادر علی مرد. خشکم زده بود. چهره معصوم علی یک بار دیگر جلو چشمانم مجسم شد. چند دقیقه مات و مبهوت مانده بودم. احساس می‌کردم پیرزن راحت شد. ناگهان به فکر امیر برادر علی افتادم. دیگر چه کسی می‌تواند جای خالی

مادرش را برایش پر کند؟ چه کسی می‌تواند از این علیل نگهداری کند؟ احساس کردم ساختمان دور سرم می‌چرخد. برادرم به اغتشاش درونی‌ام پی برد. تعجب کرده بود. حتماً این برایش سؤال شده بود که چگونه برای کسی که مشاهده مرگ و شهادت در جبهه امری معمولی شده حالا خبر مرگ یک پیرزن تا این درجه او را به هم می‌ریزد.

گفت: چی شد؟ خیلی ناراحت شدی؟ برادر این طبیعی است در اینجا غیر از اینش، عجیب است.

گفتم: آری طبیعی است، اما آنچه برایم غیرعادی به نظر می‌رسد بی‌کسی و معلولیت امیر است.

مکشی کرد و گفت: نگران نباش، او هم خدایی دارد که حتماً نگهدارش خواهد بود. حالا بیا بریم بالا تا حال مادر را بپرسم.

هر دو به راه افتادیم. در حالیکه برادرم یک پله از من جلوتر بود. آخه او بزرگ‌تر از من بود و این را حق خودش می‌دانست که همیشه یک قدم از من جلوتر راه برود.

مادر هم از شنیدن خبر بهم ریخت، فوراً لباس مشکی‌اش را از صندوق ته اطاق بیرون کشید، آن را برداشت و به اطاق مجاورمان که او هم پیرزنی تنها بود رفت. چند دقیقه بعد او با ظاهری کاملاً سیاه‌پوش ظاهر شد. چادرش را سر کرد و از منزل خارج شد. بعد از رفتن او برادرم هم رفت و من تنها شدم. تنهایی‌ام باعث شد که بیشتر به موقعیت خودم و آنچه در اطرافم گذشته بود فکر کنم.

به یاد پری‌سان افتادم. به پاکی و بی‌آلایشی‌اش که امروز دیگر قربانی جنگی تحمیلی شده بود. به علی فکر می‌کردم، به آن نگاه آخرش که انگار می‌خواست چیزی به من بگوید. بله حتماً می‌خواست پری‌سان را به من بسپارد، شاید هم می‌خواست بگوید که مواظب امیر و مادرش باشم. به هر حال من اگر پری‌سان را دوست داشتم باید زشتی او را هم می‌پذیرفتم. باید زشتی پری‌سان برایم

تبدیل به زیبایی می‌شد. (او زیباست، او زیباست، او زیباست...) این جمله را چندین بار تکرار کردم. احساس می‌کردم راه جدیدی در جلو پایم گشوده شده است: (من با پری‌سان ازدواج می‌کنم و از امیر به کمک هم نگهداری خواهیم کرد). چهره زشت پری‌سان را من باید در تخیلات خودم بازسازی می‌کردم. ترنم صدایش، موزونی رفتارش و حرکاتش، همان پری‌سان رؤیاهای من بود، پس می‌توانستم قیافه‌اش را هم با افکارم بسازم و با او زندگی کنم. این تنها راه حل مسأله بود.

فروش توپ و تانک و باروت منتفع می‌شدند؟

به هر حال مردم تشنه صلح و آرامش بودند و این بود که با وجود آثار جراحات عمیقی که بر وجودشان و سرزمین‌هایشان حس می‌کردند، در زمان نسبتاً کوتاهی درد و رنج ناشی از آنرا فراموش کردند. خوشبختانه و یا بدبختانه، اما این هم از خصوصیات تمام اجتماعات انسانی است، که مردم خیلی زود دردها و مصائب گذشته را فراموش می‌کنند و از خطاها و جنایات متجاوزین و دیکتاتورها می‌گذرند. همانطوریکه مردم آلمان دردناشی از حکومت نازی را فراموش کردند و یا مردم روسیه جنایات و بدبختی‌های ناشی از دیکتاتوری استالین را به باد فراموشی سپردند. به طوریکه امروز دیگر جز لکه ننگی بر صفحات تاریخ چیزی از آن‌ها در ذهن و یا قلب مردم باقی نمانده است.

من خیلی زودکاری برای خودم دست و پا کردم و در کارخانه سیمان ایلام در ۴۰ کیلومتری این شهر به عنوان کارمند کارگزینی استخدام شدم. حقوق چندانی نداشتم. اما آنقدر بود که یک چهاردیواری برای خانواده سه نفری‌مان یعنی من و پری‌سان و امیر اجاره و زندگی بخور نمی‌رمان را اداره کنم.

دخترم هاله که به دنیا آمد، نگاه من هم به زندگی عوض شد. هرچه زمان می‌گذشت، هاله زیباتر می‌شد. وقتی سه ساله شد، چهره او کاملاً مرا به یاد مادرش در زمانی که همبازی بودیم، می‌انداخت. او هم چهره‌ای زیبا با موهای طلایی داشت. طولی نکشید که من زیبایی گذشته مادرش را از چهره او طلب می‌کردم. بطوریکه پذیرش چهره کریه پری‌سان برایم قابل پذیرش شده بود.

وقتی موهای قشنگ و طلایی رنگ هاله را شانه می‌کردم وجودم پر از لذت و شغف می‌شد. او واقعاً همان قیافه رویایی مادرش را در زمانی که بچه بودیم پیدا کرده بود. من از این هدیه آسمانی بی‌نهایت ممنون بودم. زیرا با به دنیا آمدنش زندگی‌مان رنگ دیگری پیدا کرده بود، رنگ عشق و امید.

نمی‌خواهم بگویم او از مادرش زیباتر بود اما او واقعاً زیباست. عشق را در

رفتار و گفتار و حرکات مادرش و زیبایی و امید را در وجود او می‌یافتم و از زندگی لذت می‌بردم. وجود پرتحرک و صمیمی امیر بر روی ویلچر، و عمو عمو گرفتن‌های مکرر هاله به او، شور و حرارت خاصی به زندگی ما داده بود.

در شروع زندگی با پری‌سان نگاه‌های دیگران به خصوص مادر و برادرم به ما رنگ ترحم و پرسش‌های بی‌پاسخ داشت. آن‌ها حتماً از خود می‌پرسیدند که چگونه می‌شود مردی بتواند وجود زنی چنین زشت و کریه‌المنظر را در کنار خودش تحمل کند. در نگاه‌های مبهم خود از من می‌پرسیدند که: چگونه شب‌ها از قیافه این زن وحشت نمی‌کنی و خواب‌های آشفته نمی‌بینی؟ اما زندگی ما با هم به آن‌ها فهماند که عشق را قدرتی است که می‌تواند هر زشتی را به زیبایی و هر بدبختی را به خوشبختی تبدیل کند. با به دنیا آمدن هاله نگاه اطرافیان به ما هم تغییر کرد. شاید آن‌ها هم مثل من به زشتی پری‌سان عادت کرده و عشق و زیبایی را در حرکات متین و در صدای موزون و زیبایش می‌یافتند. گاهی از خود می‌پرسم آیا اگر زیبایی گذشته پری‌سان را در ذهن و یا حافظه بلندمدت خود نداشتیم، می‌توانستیم او را در کنار خودم این چنین بپذیریم؟ آیا اگر قیافه معصومانه و نگاه‌های نافذ علی را در ذهن خود نمی‌پروراندم، امروز قادر به پذیرش و تحمل امیر، این معلول بر جای مانده از جنگ را داشتیم؟ ما خودمان را خانواده خوشبختی احساس می‌کردیم، زیرا عشق، محبت و دلدادگی به بهترین شکل ممکن در زندگی ما حضور داشت. اما متأسفانه این احساس خوش خوشبختی زیاد دوام نیاورد.

گرانی بیداد می‌کرد و کمر حقوق بگیرانی چون ما زیر بار تورم و گرانی خم شده بود. زمزمه‌های نارضایتی پری‌سان از وجود امیر داشت آغاز می‌شد. اما من نگاه دیگری به امیر داشتم. او دیگر جزیی از وجود ما، خانواده ما و وصله تن ما شده بود. او دیگر جز ما کسی را نداشت.

هر روز که می‌گذشت، پری‌سان نارضایتی خودش را از زندگی بیشتر نشان می‌داد. انگار وقتی من سرکار بودم، او فقط فکر می‌کرد. او به خیلی از چراهای

بی پاسخ فکر می کرد و مرتب مثل دیوانه ها از خود می پرسید: چرا؟ و این بود که احساس بدی از وضعیت موجود داشت.

من اغلب معنی چراهای او را نمی فهمیدم. آخر برای چی اینقدر خودش را رنج می داد؟ مگر سهم ما چادر نشینان بی همه چیز از این دنیا، چیزی بیش از یک چادر سیاه و نان سرد و مشک آب گل آلودی بود؟

شهرنشینی چقدر بد است. توقع آدم را زیاد می کند. اینجا هیچکس راضی نیست. همه از حقوق غصب شده شان می نالند. ما در چادر سیاه محقرمان دنیا را زیر پایمان به سخره می گرفتیم و از تنگی جایمان هیچ شکایتی نداشتیم. اما در اینجا هر کس خانه ندارد، سرگردان است. تمام دریافتی ماهانه اش را هم که به صاحبخانه بدهد، باز کفاف اجاره را نمی دهد! اینجا داشتن خانه مهم است. نداشتن گوسفند و بز و الاغ و سگ اهمیتی ندارد. در آنجا که دیگران به رمه گوسفندان شان می نازیدند، ما از نداشتنش می نالیدیم و در اینجا نیز که دیگران به خانه و ملک و ابزار کارشان می نازند، باز ما حسرت نداشتن شان را می خوریم. پس برای ما چه فرقی کرده است؟

- پری سان من حرف هایت را نمی فهمم! تو از حقوق شهروندی می گویی. از حقوق داشتن سرپناه، کار، بهداشت، درمان، آموزش، آزادی و... نه پری سان ترا به خدا بگذار به این نداشتن ها فکر نکنیم، تا دیگر کمتر احساس بدبختی داشته باشیم.

بله من جنگیدم، هم زمان من خون دادند، تو وجودت را فدا کردی، زیبایی و سلامتی ات را قربانی آزادی و استقلال کشورت کردی و حالا طلبکارانه این دو واژه تهی از معنا را که در این دیار هیچ وقت وجود خارجی نداشته اند، از کی طلب می کنی؟

او پاسخ را نمی دهد. گریه می کند و در میان حق هق گریه هایش صدای نجوای استقلال و آزادی را می شنوم.

پایان

پریسان داستان نسبتاً واقعی درد عشق، جنگ و ایثار است. داستان جنگ اضمداد است. جنگ عزت و شرف در نهایت فقر و فرودستی، عشق و دلدادگی در نهایت پاکی و معصومیت و نهایتاً داستان از خودگذشتگی و ایثار انسانی است که همه چیزش را برای عزت و شرف کشورش در طبق اخلاص می گذارد و نه تنها از جانش که از احساسات و تمناهای درونی اش هم می گذرد. پریسان داستان چیرگی انسان بر تمام خودخواهی ها و خودبودن ها و سرکوب نیازهای نفسانی است.

«من عشق را بدون نفرت، بدون درد، بدون رنج، بدون عذاب و بدون ناکامی می خواستم. خنده های شادی بخش وصال را بدون شرشر سرشک گریه های جدایی ها می خواستم. این بود که حتی در این لحظه وداع به درد جدایی فکر نکردم و اصلاً هم نمی خواستم که فکر کنم. اما مگر می شود درد را از عشق جدا کرد! اینها در کنار هم معنا می یابند. تا عشق نباشد، دردی نیست، رنجی نیست، عذابی نیست، نیازی نیست. انسان بدون درد نمی تواند عاشق باشد و انسانی که عاشق نیست نیازی ندارد، محرومیتی ندارد و دردی هم ندارد. ما در این دنیای خاکی عاشق زندگی و حیاتیم، پس نیازمند خورد و خوراک و پوشاک و غیره هستیم. اما وقتی عشقی فراتر از هستی به انسان دست می دهد، به راحتی از زندگی می گذرد و یا برعکس وقتی عشق در وجودش هیچ جایی پیدا نمی کند، از زندگی و حیات هم ناامید می شود و مأیوسانه دست به خودکشی می زند. عشق رمز هستی است که با درد می آید و با درد از وجود انسان خارج می شود.» ص ۱۳۷



انتشارات اسنادیار - وابسته به
موسسه تحقیقاتی و مشاوره دانشگاه

ISBN 978-600-5010-76-3



9 786005 010763